

مولانا جلال الدین محمد بلخی

اسمش محمد و لقبش جلال الدین و نام پدرش بهاولدین ولد است که به سلطان العلماء شهرت داشته. مولانا با عناوین خداوندگار بلخ، مولوی، ملای روم و گاهی با تخلص خاموش در میان پارسی زبانان معروف بوده و از اجله اکابر شعرای متصوف خراسان میباشد. تولد مولانا در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در شهر بلخ اتفاق افتاد مولانا در خورد سالی با معیت پدر به سفر حج رفت و در نیشابور با شیخ فریدالدین عطار دیدار کرد و در بازگشت از حج در شهر قونیه رحل اقامت افگند مولانا در ابتدا عالم فلسفی بود. بعد از آنکه دست ارادت به شمس الدین تبریزی داد تغییر کلی در احوال وی رونما شد و به حقایق و عرفان پیوست و در بسیاری از آثارش از شمس یادآوری نموده طوریکه میفرماید.

آفتابست وز انوار حقست

شمس تبریزی که نور مطلقست

آثار مولانا عبارتند از مثنوی معنوی، غزلیات یا دیوان کبیر، رباعیات، فیه ما فیه، مکاتب و مجالس سبعه. بالآخره مولانا روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ هنگام غروب آفتاب جهان فانی را وداع گفت و در قونیه مدفون گردید.

مناجات هایی از مثنوی معنوی مولوی رحمت الله علیه

یا غیاث المستغیثین اهدنا
 لا تغرب قلباً هدیت بالکرم
 لا افتخار بالعلوم و الغنی
 و اصرف السوء الذی خط القلم
 و ابصر ما را ز اخوان رضا
 بی پناهت غیر بیچایب نیست
 جسم ما مرجان ما را جامه کن
 بی امان تو کسی جان پرورد
 برده باشد مایه ادبار و بیم
 تا ابد با خویش کور است و کبود
 جان که بیتو زنده باشد مرده گیر
 مر ترا آن میرسد ای کامران
 و تو قد سرو را گویی دو تا
 و تو کان و بحر را گوئی فقیر
 ملک اکمال فناها مر تراست
 نیستان را موجد و معنی ستی
 زانکه چون بدرید داند دوختن
 مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
 دستگیری هر که پایش در گلست
 ان تَعْتَ جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا
 قد روی کلاً لئن لم ینتهی
 و ربود جان زین خطرهای عظیم
 زانکه جان چون واصل جانان نبود
 چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
 گر تو طعنه میزنی بر بندگان
 و تو شمس و ماه را گوئی جفا
 و تو عرش و چرخ را خوانی حقیر
 آن به نسبت با کمال تو رواست
 گر تو پاکی از خطر نیستی
 آنکه رویانید داند سوختن
 ای لقای تو جواب هر سوال
 ترجمانی هر چه ما را در دلست
 مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
 انت مولی القوم من لا یشتهی

ما چو مرغان حریص بینوا
 هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
 سوی دامی میرویم ای بی نیاز
 گندم جمع آمده گم میکنیم
 کاین خلل درگندم است از مکر موش
 وز فنش انبار ما ویران شد است
 چون تو با مائی نباشد هیچ غم
 آه آهست از میان جان دوان
 گر ید او گر چه نه بد داند نه نیک
 زاری از مانی تو زاری میکنی
 ما چو کوهیم و صدا در ماز تست
 برد و مات ما ز تست ایخوش صفات
 تا که ما باشیم با تو در میان
 تو وجود مطلق فانی، ما
 حمله شان از باد باشد دمبدم
 آنکه نا پیداست از ما کم مباد
 هستی ما جمله از ایجاد تست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نقل و باده جام خود را وا مگیر
 نقش با نقاش چون نیرو کند
 اندر اکرام و سخای خود نگر

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
 دمبدم ما بسته دام نویم
 میرهانی هر دمی ما را و باز
 ما درین انبار گندم می کنیم
 می نیندیشم آخر ما بهوش
 موش تا انبار ما حفره زده است
 گر هزاران دام باشد در قدم
 اشک دیده است از فراق تو دوان
 طفل با دایه نا ستیزد و لیک
 ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
 ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
 ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
 ما که باشیم ای تو ما را جان جان
 ما عدم هائیم و هستی های ما
 ما همه شیران ولی شیر علم
 حمله شان پیدا و ناپیداست باد
 باد ما و بود ما از داد تست
 لذت هستی نمودی نیست را
 لذت انعام خود را وا مگیر
 ور بگیری کیست جستجو کند
 منگر اندر ما مکن در ما نظر

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 اینقدر ارشاد تو بخشیده ای
 قطرة دانش که بخشیدی ز پیش
 قطرة کو در هوا شد و بریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 پرده ای ستار از ما بر مگیر
 یاد ده ما را سخنهاى رقیق
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو
 گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
 کیمیا داری که تبدیلتش کنی
 اینچنین مینا گریها کار تست
 آب را و خاک را بر هم زنی
 نسبتش دادی و جفت و خال و عم
 یا رب این بخشش نه حد کار ماست
 دستگیر از دست ما ما را بخر
 باز خر ما را ازین نفس پلید
 از چو ما بیچاره گان این بند سخت
 اینچنین قفل گران را ای ودود
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر
 پس کجا زارد کجا نالد لئیم؟
 بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین پس عیب ما پوشیده ای
 متصل گردان بدریاهای خویش
 از خزینة قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 باش اندر امتحان ما مجیر
 که ترا رحم آورد آن ای رفیق
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 مصلحی تو ای تو سلطان سخن
 گر چه جوی خون بود نیلتش کنی
 اینچنین اکسیرها اسرار تست
 زاب و گل نقش تن آدم زنی
 با هزار اندیشه شادی و غم
 لطف تو لطف خفی را خود سزاست
 پرده را بردار و پرده ما مدر
 کاردش تا استخوان ما رسید
 کی گشاید ای شه بی تاج و تخت؟
 که تواند جز که فضل تو گشود؟
 چون توئی از ما بما نزدیکتر
 گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

گر نه در گلخن گلستان از چه رست
 جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
 موج نورش میزند تا آسمان
 می رود سیلاب حکمت همچو جو
 تا بیباغ جان که میوه اش هوشهاست
 زود تجری تحتها الانهار خوان
 آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
 زانکه حق من نمی گردد کهن
 گوش را چون حلقه دادی زینسخن
 کز رحیقت میخورند آن سرکشان
 سرمبند آن مشک را ای رب دین
 بی دریغی در عطایا مستغاث
 داده دلرا هر دمی صد فتح باب
 خاک دیگر را بکرده بوالبشر
 کار من سهو است و نسیان و خطا
 من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
 خلق را زین بی ثباتی ده نجات
 قایمی ده نفس را که مننتی است
 وارهان شان از فن صورتگران
 تا نباشد از حسد دیو رجیم
 آنچنانکه هست در خدعه سرا

این دعا هم بخشش و احسان تست
 در میان خون و روده فهم و عقل
 از دو پاره پیه این نور روان
 گوشت پاره که زبان آمد ازو
 سوی سوراخی که نامش گوشهاست
 اصل و سرچشمه خوشی آنست و آن
 ای خداوند ای قدیم احسان تو
 تو بفرمودی که حق را یاد کن
 ای خدا ای بی نظیر ایثار کن
 گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
 چون بما بوئی رسانیدی ازین
 از تو نوشند از ذکور اند از اناث
 ای دعا نا گفته از تو مستجاب
 ای مبدل کرده خاکی را به زر
 کار تو تبدیل اعیان و عطا
 سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
 ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
 اندران کاریکه ثابت بود نیست
 صبرشان بخش و کفّه میزان گران
 وز حسودی بازشان خر ای کریم
 ای خدا بنمای تو هر چیز را

خود تو پوشیدی تبرها را به حلم
 لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
 وز نیاز عاجزانه خویشتن
 بودم امیدی بمحض لطف تو
 بخششی محضی ز لطف بی عوض
 رو سپس کردم بدان محض کرم
 سوی آن امید دارم روی خویش
 یا الهی سکرَت ابصارنا
 یا خفیاً قد ملات الخافقین
 انت سر کاشف اسرارنا
 یا خفی الذات محسوس العطا
 انت كالريح و نحن كالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ما خنده ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 ای بیرون از وهم و قال و قیل من
 صد هزاران صفع را ارزانی ام
 من چو گریم بیشت اعلامت کنم
 آنچه معلوم تو نبود چیست آن

ورنه میدانی فضاحت ها به علم
 از ورای خیر و شر و کفر و کیش
 وز خیال و هم من یا صد چو من
 از ورای راست باشی یا عتو
 بودم امید ای کریم بی غرض
 سوی فعل خویشتن می ننگرم
 که وجودم داده ای از پیش پیش
 فاعف عنا اثقلت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 انت فجر مفرج انهارنا
 انت كالالمأ و نحن كالرحا
 تختفی الريح و غيرها چهار
 او نهان و آشکارا بخششش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه شادی و فرخنده ایم
 که گواه ذوالجلال سرمد است
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 گر زبون صفع ها گردانی ام
 یا که وا یادت دهم شرط کرم
 آنچه یادت نیست کو اندر جهان

که فراموشی کند بر وی نهان
 همچو خورشیدش بنور افراستی
 مستمع شو لابه ام را از کرم
 آن شفاعت را تو هم خود کرده ای
 تر و خشک خانه نبود آن من
 هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
 هم تو باش آخر اجابت را رجا
 بهر عفو بنده کرده جرم آن
 کرد دست فضل اویم کوثری
 لطف تو فرمود ای قیوم حی
 که شود زو جمله ناقص ها درست
 عفو از دریای عفو اولی تر است
 جمله سرهاشان بدیواری رسید
 گر چه مات کعبتین شه بدند
 ای که لطف مجرمان را راه کنان
 در فرات عفو و عین مغتسل
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقه گان نور نحن الصادقون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شیر را پیمود هرگز بره ای
 تا به بینی پادشاهی عجاب

ای تو پاک از جهل و علمت پاک ازان
 هیچکس را تو کسی انگاشتی
 چون کسم کردی اگر لابه کنم
 زانکه از نقشم چو بیرون برده ای
 چون ز رخت جان تهی گشت اینوطن
 هم دعا از من روان کردی چو آب
 هم تو بودی اول آرنده دعا
 تا زخم من لاف کانشاه جهان
 دوزخی بودم پر از شور و شری
 چون خلقت کی یر بیح علی
 لا لان اربح علیهم جود تست
 عفو کن زین بنده گان تن پرست
 این گروه مجرمان را ای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 ره بتو کردند اکنون آه کنان
 راه ده آلوده گان را العجل
 تا که غسل آرند زان جرم دراز
 اندر آن صف ها ز اندازه بیرون
 چون سخن دروصف این حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسکره ای
 گر حجابستت بیرون رو از حجاب

گر چه بشکستند جامت قوم مست
 مستی ایشان باقبال و به مال
 ای شهشه مست تحضیض تو اند
 لذت تحضیض تو وقت خطاب
 چونکه مستم کرده ای حدّ مزین
 چون شوم هشیار آنگاهم بزن
 هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
 خالدین فی فناء سکرهم
 از تقاضای تو میگردد سرم
 رغبت ما از تقاضای تو است
 خاک بی بادی به بالا برجهد
 پیش آب زندگانی کس نبرد
 آب حیوان قبله جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 هر دمی مرگی و حشری دادی ام
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 هفت دریا هر دم ار گردد سراب
 الغیاث ای تو غیاث المستغیث
 من ز دستان و زمکر دل چنان
 آنکه مست تو بود عذریش هست
 نه ز باده تست ای شیرین فعال
 عفو کن از مست خود ای عفو مند
 آن کند که ناید از صد خم شراب
 شرع مستان را نه بیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هس و از حد زدن
 من تفانی فی هواکم لم تقم
 ای بمرده من به پیش آن کرم
 جذبۀ حق است هر جا رهرو است
 کشتی بی بحر پا در ره نهد
 پیش آبت آب حیوانست دُرد
 زاب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب و نان برکنده اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 لیک آب آب حیوانی توئی
 تا بدیدم دستبرد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا
 گوش گیری آوریش ای آب آب
 زین دو شاخه اختیارات خبیث
 مات گشتم که بماندم از فغان

زین کمین فریاد کرد از اختیار
 ده امانم زین دو شاخه اختیار
 به ز دو راه تردد ای کریم
 لیک خود جان کندن آمد این دوئی
 ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
 بی تردد کن مرا هم از کرم
 ای ذکور از ابتلاآت چون اناث
 مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
 ز اختیار هم چو پالان شکل خویش
 آن کژاوه گه شود آنسو کشان
 تا ببینم روضه ابرار را
 میچرم ایقاز نی بل هم رقود
 برنگردم جز چو گو بی اختیار
 یا سوی ذات الشمال ای رب دین
 همچو ذرات هوا بی اختیار
 یادگارم هست در خواب ارتحال
 می جهم در مسرح جان زین مناخ
 وی بداده خلعت گل خار را
 هیچ نی را بار دیگر چیز کن
 ورنه خاکی را چه زهره این بدی
 این دعای خویش را کن مستجاب

من که باشم چرخ با صد کار و بار
 کای خداوند کریم برد بار
 جذب یکراره صراط المستقیم
 زین دو ره گر چه همه مقصد توئی
 اولم این جزر و مد از تو رسید
 هم از آنجا کاین تردد دادی ام
 ابتلا ام میکنی آه الغیاث
 تا به کی این ابتلا یا رب مکن
 اشتری ام لاغری و پشت ریش
 این کژاوه گه شود این سو گران
 بفگن از من حمل نا هموار را
 همچو ان اصحاب کهف از باغ جود
 خفته باشم بر یمین یا بر یسار
 هم به تقلیب تو تا ذات الیمین
 صد هزاران سال بودم در مطار
 گر فراموشم شد است آنوقت و حال
 می رهم زین چهار میخ و چهار شاخ
 ای بکرده یار هر اغیار را
 خاک ما را ثانیاً پالیز کن
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا
 چون دعامان امر کردی ای عجاب

نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
 تا ز چه فن بر کند بفرستدم
 آن دگر را کرده پر وهم و خیال
 رای و تدبیرم بحکم من بدی
 زیر دام من بدی مرغان من
 وقت خواب و بیهشی و امتحان
 ای عجب این معجبی من ز کیست
 باز زنییل دعا برداشتم
 چون دلی و تنگ تر از چشم میم
 میم ام تنگ است الف زونر گداست
 میم دل تنگ آزمان عاقلیست
 در زمان هوش اندر پیچ من
 نام دولت اندرین پیچی منه
 که ازو هم دارم این صد عناد
 رنج دیدم راحت افزائیم کن
 بر در تو چونکه دیده نیستم
 سبزه بخش و نباتی زین چرا
 همچو عینین نبی هطالتین
 با چنان اقبال و اجلال و سبق
 من تهیدست قصور کاسه لیس
 اشک من باید که صد جیحون بود

شب شکسته کشتی فهم و حواس
 برده در دریای رحمت ایزدم
 آن یکی را کرده پر نور جلال
 گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی
 شب نرفتی هوش بی فرمان من
 بودمی آگه ز منزلهای جان
 چون کفم زین حل و عقد او تهیست
 دیده را نا دیده خود انگاشتم
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 این الف وین میم امّ بود ماست
 آن الف چیزی ندارد غافلست
 در زمان بیهشی خود هیچ من
 هیچ دیگر اندرین هیچی منه
 خود ندارم هیچ بر ساز مراد
 ور ندارم هم تو دارائیم کن
 هم در آب دیده عربان بیستم
 آب دیده بنده بی دیده را
 ور نمانم آب آبم ده ز عین
 او چو آب دیده جست از جود حق
 چون نباشم ز اشک خون باریک ریس
 چون چنان چشم، اشک را مفتون بود

قطره زان زین دوصد جیحون به است که بدان یک قطره انس و جان برست
چونکه باران جست آن روضه بهشت چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار

با اجابت یا رد اویت چه کار

شیخ عطار نیشابوری

شیخ فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن مصطفی شهادت سال ۶۲۷ هجری از عرفای بزرگ. شاعریست متصوف و مرشدیست معروف پدرش در شادیاخ عطار بود و خودش هم مدتی این شغل را دوام داد و مدتی هم سیاحت کرد تا در اثر یک انقلاب روحی به تصوف گرائید شیخ عطار آثار فراوانی بجا گذاشته است. بنا به قول برخی از تذکره نگاران تعداد آثار این عارف بزرگ به اندازه سُوَر قرآن مجید یکصد و چهارده جلد بوده است که اکثر در دست است از جمله مشهورترین آنها اسرارنامه، الهی نامه، منطق الطیر، مختارنامه، وصیت نامه، پندنامه، بلبل نامه، حیدرنامه، خسرونامه، شرفنامه و از جمله آثار منثور وی تذکره الاولیاء است.

شیخ عطار در فتنه تاتار بدست عساکر چنگیز به شهادت رسید.

مناجات هایی از شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

خداوندا ثنای چون تو پاکی	کی آمد از زبان آب و خاکی
بدین آیت که عقل آنرا زبان گفت	ثنای چون تو پاکی چون توان گفت؟
چه داند پاکی تو خلق خاکی	ز هر پاکی که ما دانیم پاکی
همین از هر چه گویم ما ورائی	ورای ما ورائی در خــــدائی
خرد را در ثنای تو زبان لال	ز دست افتاده و جان کرده پامال
خدایا رحمت دریای عام است	ازان یک قطره ای ما را تمام است
اگر آرایش خلق گنـــــهکار	در آن دریا فرو شوئی به یکبار
نگردد تیره آن دریا زمانی	ولی روشن شود کار جهانی
چه کم گردد از آن دریای رحمت	که یکقطره کنی بر خلق قسمت
چو از ما نیست در ملکت زیانی	چه می خواهی زیان نیم جانی
زما نامد زیانی در الهی	تو هم آخر زیان ما نخواهی
منم با صد هزاران ناتوانی	تو دانی تا چه میخواهی تو دانی
منم از جان تو پر شوق جانی	ز نامت کرده جان را پر زبانی
چو نامت بشنوم بیهوش گردم	ز خود چون خفتگان خاموش گردم
فرو ریزم چو باران بهار اشک	فرو گردد برویم صد هزار اشک
اگر کز خاطری بر دل گذر کرد	دلم چون حلقه آن کز را بدر کرد
اگر وسواس بودی یکزمانم	نیارستی گذشتن کرد جانم
کنون هر ساعتی غم بیش دارم	که روز واپسین در پیش دارم
خداوندا در آندم یاریی ده	ز وصلت بنده را بیداریی ده

در آنساعت ز شیطانم نگهدار
 ز ظلمت نور ایمانم نگهدار
 چو جان من رسد از نزع بر لب
 فرو مگذار و دستم گیر یا رب
 چو در جانم نماند زان لقا هوش
 مکن بر جان من نامت فراموش
 اگر چه سخت و سست آیم درین راه
 مگیر این سست رگ را سخت ناگاه
 روا دارم که آگاهم بگیری
 ازان ترسم که ناگاهم بگیری
 خداوندا مرا آگاه گردان
 زبانها را زمن کوتاه گردان
 ز هر دون سیرم آمد از جهان جان
 سبکبارم کن از مشتی گرانجان
 همه بیچاره ایم و مانده بر جای
 بر این بیچاره گی ما بیخشای
 چو در گهواره یی گور او فتادیم
 چو طفلان ما در آن عالم بزادیم
 شده آن گور چون گهواره تنگ
 کفن بر دوش پا پیچیده چون سنگ
 درون آیند دو زنگی پر از زور
 بجنابند ما گهواره گور
 چو طفلان ما در آن تنگی و سختی
 بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
 نه ما را مادری نه مهربانی
 بگردانیده روی از ما جهانی
 ز ما بیریده هم بیگانه هم خویش
 چو طفلان جهان نادیده باشیم
 چو ما یک ساعتی باشیم در خاک
 به ما گویند من ربّک و ما دین
 چو خود ما را بیوردی به اعزاز
 اگر ما را نیاموزی تو گفتار
 بماند تا ابد این درد با ما
 خداوندا همه سرگشتگانیم

در آنساعت ز شیطانم نگهدار
 ز ظلمت نور ایمانم نگهدار
 چو جان من رسد از نزع بر لب
 فرو مگذار و دستم گیر یا رب
 چو در جانم نماند زان لقا هوش
 مکن بر جان من نامت فراموش
 اگر چه سخت و سست آیم درین راه
 مگیر این سست رگ را سخت ناگاه
 روا دارم که آگاهم بگیری
 ازان ترسم که ناگاهم بگیری
 خداوندا مرا آگاه گردان
 زبانها را زمن کوتاه گردان
 ز هر دون سیرم آمد از جهان جان
 سبکبارم کن از مشتی گرانجان
 همه بیچاره ایم و مانده بر جای
 بر این بیچاره گی ما بیخشای
 چو در گهواره یی گور او فتادیم
 چو طفلان ما در آن عالم بزادیم
 شده آن گور چون گهواره تنگ
 کفن بر دوش پا پیچیده چون سنگ
 درون آیند دو زنگی پر از زور
 بجنابند ما گهواره گور
 چو طفلان ما در آن تنگی و سختی
 بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
 نه ما را مادری نه مهربانی
 بگردانیده روی از ما جهانی
 ز ما بیریده هم بیگانه هم خویش
 چو طفلان جهان نادیده باشیم
 چو ما یک ساعتی باشیم در خاک
 به ما گویند من ربّک و ما دین
 چو خود ما را بیوردی به اعزاز
 اگر ما را نیاموزی تو گفتار
 بماند تا ابد این درد با ما
 خداوندا همه سرگشتگانیم

ز سر تا پا همه پیچیم بر پیچ چه سر چه پا همه هیچیم بر هیچ
 نداری دل که در دلداری ما دمی دل سوزدت بر زاری ما
 دلت چون نیست چون سوزد ز زاری چه میگویم؟ همه دلها تو داری
 خداوندا منم بیچاره مانده درین فکرت دلی صد پاره مانده
 تتم را گر چه نیست از تو نشانی ولی غائب نه ای از جان زمانی
 توئی در ضم سیر عقل و جانم چنین گوهر فشان زان شد زبانم

توئی فی الجملة مستغنی ز عالم

سخن کوتاه شد والله اعلم

مناجات دیگر از عطار نیشابوری

خالقا بیچاره کوی تو ام سر نگون افتاده دل سوی تو ام
 ای جهانی درد همراهم ز تو درد دیگر وام میخوام ز تو
 رنج برد کوی تو رنج خوش است درد تو در قعر جان گنجی خوش است
 هر چه میخواهی توانی کرد تو بیش گردان هر دمم این درد تو
 گر نماند درد تو عطار را او نخواهد کافر و دیندار را
 درد تو باید دلم را درد تو لیک نه در خورد من در خورد تو
 درد چندانی که داری میفرست لیک دل را نیز یاری میفرست
 دل کجا بی یاریت دردی کشید کاینچنین دردی نه هر مردی کشید
 خالقا تا این سگم در باطن است راه جانم سوی تو نا ایمن است

یا به حکم شرع در کارش فگن یا بکلی در نمکسارش فگن
از خودی این سگم خود بین بسم گر نباشم من تو باشی این بسم
تو بسی داری چو من در هر پسی من ندارم تا ابد جز تو کسی
در میانم چون کشیدی از کنار در میانم بر کنار از اختیار
در میان راه تنها مانده ام کس ندارم بی سرو پا مانده ام
ای کس هر بیکسی بس بی کسم بی کسی ام را کسی باشی بسم

گر من بی کس ندارم هیچکس

همدم من تا ابد یاد تو بس

مناجات دیگر از عطار نیشابوری

خالقا گر ز اهل عادت بوده ام
 پس مرا فرعون نفسی هست نیز
 پیش از مرگ این شهادت گفته است
 محو گردان کبر و فرعونى او
 جان چو صید تست در شصتش مده
 چون به کیلان ازل پیش از گناه
 من بدست خود سپیدش چون کنم
 تو توانی کرد موئی را چو قیر
 گر سیاه آمد مرا رنگ گلیم
 از در خویشم مگردان نا امید
 در ره بیم و امید افتاده ام
 هر نفس جرمیم در هم میرسد
 گر کنندم ذره ذره عالمی
 تا زبان از گر مئی گفتم بسوخت
 یارب از دست زبانم باز خر
 مستی بیهوش و هشیاریم ده
 چون در آوردی بآسایش رسان
 نفس اگر آلود در آرایشم
 گرز بی آبی شدم آتش فروز
 باری آخر در شهادت بوده ام
 کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
 بر شهادت خاستست و خفته است
 باز خر جان را ز صد لونی او
 زیر دست تست از دستش مده
 از گناه آمد گلیم دل سیاه
 وز در تو نا امیدش چون کنم
 نه به بوئی علتی هم رنگ شیر
 تو سپیدش کن چو مویم ای کریم
 از سر لطفی سیاهی کن سفید
 در سیاه و در سپید افتاده ام
 وز تو انعامی دمام میرسد
 کی شوم غائب ز درگاہت دمی
 گفت این آتش جهان بر من فروخت
 دست بر نه وز جهانم باز خر
 خفته بی خویش بیداریم ده
 چون بیخشیدی به بخشایش رسان
 تو بقدرت پاک کن ز آرایشم
 چون ز جودت تشنه ام جانم مسوز

ور ز نادانی ببودم تیز هوش
 تو ز فضلت با من نادان مکوش
 ور بدست خود دریدم پرده باز
 تو ز سترت پرده بر من کن فراز
 ور بیاد جهل دادم روزگار
 تو ز عفت در پذیر و در گذار
 ور شکستم شیشه و روغن بریخت
 از تو جز در تو نمیدانم گریخت
 چون شکستم شیشه چون طفل اسیر
 تو ز لطف بر چو من طفلی مگیر
 پای تا سر زاریم چه رگ چه پوست
 همچو چنگی زانکه میداری تو دوست
 گر کنی در پای قهرت مفترم
 صد نثار لطف ریزی بر سرم
 ور به تیغ عدل مجروحم کنی
 ورشکافی ز انتقام سینه باز
 خوف اگر یک عقبه بنمائی مرا
 از عذاب خویش اگر بیمم دهی
 گر چه بنمایی ز بخل و خشم من
 ور رهی تاریک پیش آری مرا
 از عذاب خویش اگر بیمم دهی
 ور تو سر در بحر پر شورم دهی
 ور کسی با صد جهان جرمم ز راه
 گر چه جنبش از من آرام از تو هست
 گر چه هست از بخشش آسایشی
 ای وفا بر تو جفا بر من مگیر
 گر نخواهد خواست عذرم هیچکس
 بود عین عفو تو عاصی طلب
 چون به ستاریت دیدم کارساز
 عذر خواه جرم من عفو تو بس
 عرصه عصیان گرفتم زین سبب
 هم بدست خود دریدم پرده باز
 عذر خواه جرم من عفو تو بس
 عرصه عصیان گرفتم زین سبب
 هم بدست خود دریدم پرده باز

رحمت را تشنه دیدم آبخواه
 چون ترا محیی مطلق دیده ام
 چشم بر صد بحر حب افکنده ام
 تو معزی و دلیل آورده ام
 گشتم از دریای فضلت با خبر
 دیده ام آب حیات عالمی
 میکنم طوفان جود تو طلب
 از کمان حکم تقدیری که رفت
 من بیک تیر آیم از صد جان بیرون
 چون همه دانی چه میگویم ترا
 زانچه گفتم چون شدم بیخویش ازان
 خالقا آندم که دم ماند ز دم
 چون در آید وقت آنوقت ای کریم
 تا در آنوقت از جهان جانستان
 گر در آید یک نسیم از سوی تو
 پای کوبان جان دهم در کوی تو

یکدمم با تو در آندم می تمام

ای همه تو آن دمم ده والسلام

مناجات دیگر از عطار نیشابوری

چند گویم چون دگر گفتم نماند
 کشته حیرت شدم یکبارگی
 ای خرد در راه تو طفلی به شیر
 در چنان ذاتی من ابله کی رسم
 نی تو در علم آئی و نی در بیان
 ای گنه آموز و عذر آموز من
 خونم از تشویش تو آمد بجوش
 من ز غفلت صد گنه را کرده ساز
 پادشاهها در من مسکین نگر
 چون ندانستم خطا کردم ببخش
 چشم من گر می نگرید آشکار
 خالقا گر نیک و گر بد کرده ام
 عفو کن دون همتی های مرا
 یک نظر سوی دل پر خونم آر
 مبتلای خویش و حیران تو ام
 نیم جزوم در من این ساعت نگر
 من که باشم تا کسی باشم ترا
 گر توانم گفت هندوی تو ام
 ای ز لطفت ناشده نومید کس

گر گلی از شاخ میرفتم نماند
 من ندارم چاره جز بیچاره گی
 گم شده در جستجوی عقل پیر
 ابلهم من در منزّه کی رسم
 بی زیان و سودی از سود و زیان
 سوختم صد ره چه خواهی سوز من
 ناجوانمردی بسی کردم بیوش
 تو عوض صد گونه رحمت کرده باز
 گر ز من هر بد بدیدی در گذر
 آنچه کردم عذر آوردم ببخش
 جان نهان میگرید از عشق تو زار
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام
 محو کن بی حرمتی های مرا
 از میان این همه بیرونم آر
 گر بدم گر نیک هم زان تو ام
 کُل شوم گر تو کنی در من نظر
 نیستم گر نا کسی باشم ترا
 هندوی خاک سر کوی تو ام
 حلقة داغ تو ام جاوید بس

خوش نباشد زانکه نبود مرد تو
 زانکه بیدردت بمیرد جان من
 ذره دردت دل عطار را
 ناظری بر ماتم شبهای من
 در میان ظلمتم نوری فرست
 نیستی نفس ظلمانیم ده
 نیست غیر از تو کسی سرمایه ای
 بو که زان تا بم رسد یکرشته تاب
 درجهم دستی زخم در رشته من
 پیش گیرم عالم روشن که هست
 نی ز فرعونت زیان بودی رسید
 چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
 گر نگیری دست من ای وای من
 من ندارم طاقت آلوده گی
 یا نه در خونم کش و خاکم بکن
 کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
 زنده گردان جانم ای جان بخش پاک
 یا همه سرگشته یا برگشته اند
 و برانی این بود برگشتگی
 پای تا سر چون فلک سرگشته ایم
 تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

هر کرا خوش نیست دل از درد تو
 ذره درد تو بس درمان من
 کفر کافر را و دین دیندار را
 یا رب آگاهی ز زاری های من
 ماتم از حد بشد سوری فرست
 لذت نوری مسلمانیم ده
 ذره بی ام گم شده در سایه ای
 سایه ام ز آنحضرت چون آفتاب
 تا مگر چون ذره سر گشته من
 پس بیرون آیم ازین روزن که هست
 نی ز موسی هرگزت سودی رسید
 ایخدا ای بی نهایت جز تو کیست
 نفس من بگرفت سر تا پای من
 جانم آلود است در بیهوده گی
 یا ازین آلوده گی پاکم بکن
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
 مرده ام و میروم بر روی خاک
 مؤمن و کافر بخون آغشته اند
 گر نخوانی این بود سر گشتگی
 پادشاهها دل بخون آغشته ایم
 چون چنین با یکدیگر همسایه ایم

گفته ای من با شمایم روز و شب
 چه بود ای معطی بی مایگان
 با دلی پر درد و جان پر دریغ
 چون ز درد خویش بر گویم ترا
 رهبرم شو زانکه گمراه آمدم
 دولتم ده گر چه بیگانه آمدم
 یکرمان فارغ مباشید از طلب
 گر نگهداری حق همسایگان
 ز اشتیاق اشک میبارم چو میغ
 گم بیاشم تا بکی جویم ترا
 روی آن دارم که همراهی کنی
 میتوانی کرد گر خواهی کنی

مناجات دیگر از عطار نیشابوری

پادشاهها جرم ما را درگذار
 تو نکوکاری و ما بد کرده ایم
 سالها در بند عصیان گشته ایم
 دایماً در فسق و عصیان مانده ایم
 روز و شب اندر معاصی بوده ایم
 بی گنه نگذشت بر ما ساعتی
 بر در آمد بنده بگریخته
 مغفرت دارد امید از لطف تو
 بحر الطاف تو بی پایان بود
 نفس و شیطان زد کریمه راه من
 ما گنهکاریم و تو آمرزگار
 جرم بی اندازه بی حد کرده ایم
 آخر از کرده پشیمان گشته ایم
 همقرین نفس و شیطان مانده ایم
 غافل از امر و نواهی بوده ایم
 با حضور دل نکردم طاعتی
 آبروی خود به عصیان ریخته
 زانکه خود فرموده ای لا تقنطوا
 نا امید از رحمت شیطان بود
 رحمت باشد شفاعت خواه من

چشم دارم از گنه پاکم کنی
پیش ازان کاندرا لحد خاکم کنی

ز جهل آورده ام بزبان دریغا	خداوندا همه عمر عزیزم
سیه میگردد دبیوان دریغا	اگر چه بس سفیدم میشود موی
بسی گفتم درین دوران دریغا	چو دوران جوانی رفت برباد
که کردم عمر خود تاوان دریغا	نشد معلوم من جز آخر عمر
تلف کی کردمی زینسان دریغا	مرا گر عمر بایستی خریدن
نهادم روی در نقصان دریغا	خدایا! چون گناهم کرد ناقص
که او را هست جای آن دریغا	بسی عطار را درد و دریغست
ازان غم خورد صد چندان دریغا	اگر کرد این گدا بر جهل کاری

تو عفووم کن که گر عفووت نباشد
فرو مانم به صد خذلان دریغا

یا رب از فضل و کرم بیدار کن عطار را
تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب
توبه کردم یا رب از چیزیکه میبایست کرد
روی لطف خویش را از تائب مسکین متاب

هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق
یا رب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

مناجات دیگر از عطار نیشابوری

کردگارا عفو کن جرمی که کردم در جهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز شرمسار
جرم من جائیکه فضل تست دانی اندکیست
زینهارم ده بفضل خویش یا رب زینهار
از سر نادانی اش گر بنده جرمی بکرد
از سر آن درگذر وز بنده خود درگذار
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یکنفس
وین نفس دست تهی دارم دلی امیدوار
گر بیامری مرا دانی که حکمت لایقست
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون ترا نیست از بد و از نیک ما سود و زیان
بی نیازی از بدو از نیک چون ما صد هزار
پادشاهها قادرا عطار عاجز خاک تست
در پذیرش تا شود در هر دو گیتی اختیار

یا رب از رحمت نثار نور کن بر جان آن
کز سر صدقی کند درّ دعا بر من نثار



خداوندا درین ره من ازان سر گشته می پویم
که دری گم شد است از من درین دریای ظلمانی
خداوندا درین وادی بر افروز از کرم ماهی
مگر گم کرده خود را ببیند عقل انسانی
بحق آنکه میداری تو او را دوست در عالم
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
بجان او رسان نوری که برهد از همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی
خدایا جانم آنکه خواه که اندر سجده گه باشم
ز گریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی

حکیم سنایی غزنوی

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی از شعرای بزرگ قرن ششم هجریست و در میدان ادب از سلسله پیشگامان شعر عرفانی و اخلاقی محسوب می‌گردد. می‌گویند مناعت طبع و آزاده گی سنایی تا بدانجا بود که سلطان بهرام شاه خواست خواهر خود را بزنی به او بدهد او نپذیرفت و در جواب این قطعه را نوشت.

من نه مرد زن و زر و جاهم به خدا اگر کنم و گر خواهم

گر تو تاجی دهی به احسانم به سر تو که تاج نستانم

وفات سنایی در سال ۵۴۵ هجری اتفاق افتاد مزار این عارف بزرگ در شهر غزنی زیارتگاه خاص و عام است.

از حکیم سنایی دیوان شعر، مثنوی حدیقه الحقیقت، سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق موجود میباشد.

مناجاتی از حکیم سنایی غزنوی

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها
 بر حجت بیچونی در صنع تو برهانها
 چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بیباکی
 چون ذکر تو شد حاضر چه بیم ز نسیانها
 لطف تو همی باید چه فائده از گریه
 فضل تو همی باید چه سود ز افغانها
 ما غرقه عصیانیم بخشنده توئی یا رب
 از عفو نهی تاجی بر تارک عصیانها
 بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو
 شاید که بما بخشی از روی کرم آنها

ایا بی ضد و مانندی که بی مثلی و همتایی
 توآن بی مثل و بی شبهی که دور از دانش مائی
 همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را
 همه خلقان بفرسایند و تو بیشک نفرسایی
 که آمرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی؟
 که بخشاید درین بیدادمان گر تو نبخشایی؟
 چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی

شعاعی گر فرو میرد مر آنراهم تو افزائی
 تو آن حی خداوندا که از الهام ها دوری
 تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو میشایی
 جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید
 خداوندا خداوندی که خود را می تو بستائی
 همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت
 ازان شادیم ما جمله که تو آخر مکفائی
 اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو
 اگر عصیان کند بنده بعذری باز بخشایی
 خداوندا جهاندارا سنائی را بیامری
 بدین توحید کو کرد است اندر شعر پیدائی

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
 نروم جز بهمان ره که تو ام راهنمائی
 همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
 همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی
 تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری
 احد بی زن و جفتی ملک کامروائی
 نه نیازت به ولادت نه بفرزندت حاجت

تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی
 تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
 تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنائی
 بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
 بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی
 بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی
 بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی
 نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نه گنجی
 نتوان شبیه تو جستن که تو در وهم نیائی
 نبود این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی
 نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزائی
 همه عزى و جلالی همه علمی و یقینی
 همه نوری و سروری همه جودی و جزائی
 همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بیوشی
 همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزائی
 احد لیس کمله صمد لیس له ضد
 لمن الملك تو گوئی که مر آن را تو سزائی
 لب و دندان سنائی همه توحید تو گویند
 مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

حکیم فردوسی طوسی

نامش حسن بن اسحق بن شرفشاه کنیتش ابوالقاسم و تخلصش فردوسی است. تولد وی در سال ۳۲۹ در دیه بار ولایت طوس خراسان اتفاق افتاد. پدرش یکتن از دهگانان دیه بار بود و زندگی مرفه ای داشت. فردوسی در جوانی گذشته از دانش آموزی به تیر اندازی و سوارکاری نیز می پرداخت و در سنین ۳۶ و ۳۷ سالگی بنای کار بس بزرگ را گذاشت و به نظم شاهنامه ابو منصور همت گماشت پس از چندی محمود شهنشه بزرگ غزنه او را به دربار خود جلب نمود فردوسی در غزنه سی سال بنظم شاهنامه مشغول گردید تا چنان اثری بی ماندی را در شعر رزمی پارسی بیادگار گذاشت فردوسی هنگام نظم شاهنامه تنگدستی یافت و جوانی اش نیز به پیری مبدل گشت او در عشرت جوانی و تنگدستی اش در پیری اشاره نموده میفرماید:

الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی

بجای عنانم عصا داد سال پراکنده شد مال و برگشت حال

او در سال ۴۱۱ در شهر طوس وفات یافت. مدفن وی نیز در همان شهر میباشد.

این چند بیت مناجات از لابلای شهنامه اش انتخاب شد.

نیایش هایی از حکیم فردوسی طوسی

بنام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خداوند کیهان و گردون سپهر
 ز نام و نشان و گمان برتر است
 ازو دان فزونی وزو دان شمار
 نگر تا نتابی ز دین خدای
 جهان کشتزاریست با رنگ و بوی
 نبرزد همی زندگانی بمرگ
 جهان سرگذشت است از هر کسی
 چو اندیشه بود گرد در از
 دل و جان بدین رفته خرسند کن
 اگر چرخ راهست ازین آگهی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 یکی زود سازد یکی دیرتر
 اگر آسمان بر زمین بر زنی
 نیابی همی رفته را باز جای
 چو خشنود گردد زما دادگر
 سزد گر دل اندر سرای سپنج
 سپاس از جهاندار پیروزگر

کزین برتر اندیشه بر نگذرد
 خداوند روزی ده و رهنمای
 فروزنده ماه و ناهید و مهر
 نگارنده بر شده گوهر است
 بدو نیک نزدیک او آشکار
 که دین خدای آورد پاک رای
 در و مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
 درختی که زهر آورد بار و برگ
 چنین گونه گون بازی آرد، بسی
 همی گشت باید سوی خاک باز
 همه گوش سوی خردمند کن
 همانا که گشتست مغزش تهی
 به چون و چرا سوی او راه نیست
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 و گر آتش اندر جهان در زنی
 روانش کهن دان و دیگر سرای
 غم هستی روز فردا مخور
 نداریم اندر بدرد و به رنج
 کزویست نیرو و بخت و هنر

ستایش همه زیر فرمان اوست
کنون بر سخنها فرایش کنم
چو دارم ره دین و آئین پاک
همان راه پیغمبر و دین تو
کنون گر همه پیش یزدان پاک
سزاوار باشد که او داد زور
که ای برتر از گردش روزگار
توانائی و مردی و فرّ و زور
تو بخشیدی ارنه ز خود خوار تر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد
کمی و فزونی و نیک اختری
ز داد تو بینم همه هر چه هست
ز داد تو هر ذره مهری شود
به باد افره این گناهم مگیر
گناهم بیامرز و پوزش پذیر
به مینو بر افروز جان مرا
ستایش کنم ایزد پاک را

پرستش همه زیر پیمان اوست
جهان آفرین را نیایش کنم
روانم کنون گر بر آید چه پاک
پذیرفتم و راه و آئین تو
بغلتیم با درد یک یک بخاک
بلند اختر و بخش کیوان و هور
جهاندار و بینا و پروردگار
همه کامم از گردش ماه و هور
نه بینم به گیتی یکی زارتر
ز نیک و ز بد هر چه آید به مرد
بلندی و پستی و کند آوری
دگر کس ندارد درین کار دست
ز فرّت پشیزی سپهری شود
تو ای آفریننده ماه و مهر
که هستی تو بخشنده دستگیر
به تست آشکارا نهان مرا
که گویا و بینا کند خاک را

به موری دهد مالش نره شیر

کند پشه بر پیل جنگی دلیر

پیر هرات خواجه عبدالله انصاری

ابو اسمعیل عبدالله بن محمد الانصاری متولد سال ۳۹۶ وفات سال ۴۸۱ از صوفیان وارسته و مشهور قرن پنجم و معاصر الپ ارسلان سلجوقی و خواجه نظام الملک وزیر معروف سلاجقه است نسبش به ابو ایوب انصاری صاحب رحل رسول الله (ص) میرسد او عارف بزرگ و صوفی بود که به ذکاوت ذهن معروف است و به پیر هرات مشهور میباشد. مرقد وی در گازرگاه هرات زیارتگاه خاص و عام است.

از آثار او زاد العارفين، کنز العارفين، منازل السائرين، مناجات نامه، صد میدان، طبقات صوفیه و همچنین تفسیری بر قرآن مجید بنام کشف الاسرار میباشد.

مناجاتی چند به نظم و نثر از شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری «رح»

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن وانگه بیخود بسوی خود راهم ده

الهی اگر بر دار کنی رواست مهجور مکن و اگر بدوزخ فرستی رواست از خود دور
مکن الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را الهی گفتم کریم امید
بدان تمام است تا کرم تو در میان است نا امیدی حرام است الهی من کیم که ترا خواهم
چون من از قیمت خویش آگاهم الهی بحق آنکه ترا حاجت نیست رحمت کن بر آنکه او
را حجت نیست.

الهی گناه در جنب کرم تو زبونست زیرا که کرم قدیم و گناه اکنون است. الهی همه
از تو ترسند و من از خود از تو همه نیکی دیده ام و از خود همه بد. الهی به عزت ان
نام که تو خوانی و بحرمت آن صفت که چنانی دریاب مرا که می توانی. الهی هر چه بی
طلب بما دادی سزاوار ما تباه مکن و هر چه بجای ما کردی از نیکی به عیب ما بریده
مکن و هر چه نه به سزای ما ساختی به ناسزائی ما جدا مکن. الهی ما آنچه خود را
کشتیم به بر میاور و آنچه تو ما را کشتی آفت ما ازان باز دار. الهی دانی که نه بخود به
این روزم و نه بکفایت خویش شمع هدایت افروزم از مه چه آید و از کرد من چه

گشاید؟ طاعت من به توفیق تو خدمت من به هدایت تو توبه من به رعایت تو، شکر من بانعام تو ذکر من بالهام تو، همه توئی من کی ام اگر فضل تو نباشد من بر چه ام؟

الهی فوز در طاعت است اما به کار عنایت است ما را رحمت تو باید باقی همه حکایت است. الهی گهی بخود نگریم از من زارتر کیست، گهی بر تو نگریم گویم از من بزرگوارتر کیست. الهی نه شناخت ترا توان و نه ثنای ترا زبان و نه دریای جلال کبریای ترا کران پس تو را مدح و ثنا چون توان؟

الهی از نزدیک نشانت میدهند و برتر ارزانی و از دورت می پندارند نزدیکتر از جانی، موجود نفس های جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی، ملکا تو آنی که خود گفتی و چنانکه گفتی آنی.

ای مفضل بی فضول و ای عادل بی عدول و ای قاضی بی عزل و ای حاکم بی هزل، ای دانای بی نظیر و ای توانای بی ظهیر ای پادشاه بی وزیر و ای قادر بی تدبیر و ای قدیم بی مشیر، ای قهار بی بدیل و ای جبّار بی عدیل یا لطیف یا علیم یا خبیر یا من لا یحتاج الی البیان والتفسیر حاجاتنا کثیر و انت اعلم بنا یا بصیر.

ای خالق بی مدد ای واحد بی عدد ای اول بی بدایت ای آخر بی نهایت ای ظاهر بی صورت ای باطن بی سیرت ای حی بی حیلت ای قیوم بی حالت ای عزیز بی ذلت ای غنی بی قلت ای سمیع بی علت، ای معطی بی نکرت ای بخشاینده بی ظنت ای بخشنده بی منت ای صانع بی حالت و ای مبدع بی آلت ای پناه بی صدقه ای راهنمای

هر آواره ای توانائی ده هر بیچاره ای علام بی تفکر و ای قسام بی تغیر ای جبار بی تجور و ای قهار بی تهور، ای ذات تو بی کیف ای صفات تو بی حیف، ای مقدری که تقدیر تو به هیچ تدبیر رد نشود، و ای مصوریکه قلم تحریر تو به تصویر هر یک بد نشود، ای رزاقی که رزق هیچ بنده باز نگیری و ای حی که هرگز نمیری، ای سلطانی که به سلطنت خود مشغولی نداری و ای ملکی که از مملکت خود معزولی نداری ای بخشاینده که از بخشش ملول نگردی و ای سمعی که هرگز ملول نگردی ای کسیکه اوهام به کنه کمال تو نرسیده. ملکا: به حرمت رضا، داده گان محبت تو و بحرمت ساکنان خدمت تو و بحرمت مقربان به قربت تو و بحرمت بندگان بطاعت تو و بحرمت مشتاقان رویت تو، ما را قریب گردان و بر روح و ریحان و حوران و رضوان برسان یا مغیث الضعفا یا معنی الفقرا یا انیس الغربا یا عظیم الدرجات، ای دستگیر هر سرگشته و ای فریاد رس هر درمانده ای عذر پذیر بیچاره گان و ای رهنمای متحیران و ای دستگیر نگونساران ای کریم پریشانان و ای رحیم پشیمانان، ای مونس پر غمان و ای مرهم جراحات رسیده گان و ای درمان درمانده گان و ای مجیب خواننده گان و ای مطلوب جان مشتاقان و ای محبوب سر بی نفاقان ای چاره درویشان و ای پناه بی خویشان ای سرمایه مفلسان ای عز و جاه مخلصان و ای معین بی کسان، ای صحت دهنده بیماران، ای امید امیدواران، ای خداوند زمین و آسمان و ای قبول کننده توبه عاصیان، ای آنکه رحمت تو عمیم است و ذات تو قدیم است و نام تو رحمن و رحیم است. یا دلیل

المتحیرین یا غیاث المستغثین اغنا الیک ما ربی و منک طلبی و عجل فرجی بحق محمد العربی.

ای دستگیر سر گشتگان ای آمرزنده گنهکاران ای کارگشای متفکران، ای معبود جانوران، ای مقصود نام آوران، ای شفا دهنده بیماران، ای سمیع گوینده گان و ای مطلوب جوینده گان. ملکا بحرمت امید محرومان و بحرمت غم دل نا امیدان ای بخشاینده بر بخشنده گان، ای آرزو بخش آرزومندان یا حی یا قیوم یا حنان یا منان یا بدیع السموات و الارض یا ذوالجلال و الاکرام.

ای داننده رازها و ای شنونده آوازا و ای پذیرنده نیازها ای رساننده کام ها و ای بصیر حال ها ای داننده نام ها و ای رها کننده از محنت ها، ای میرا از عوائق ای مطلع بر حقائق و ای مهربان بر خلائق، ای مفضلی که بر افضال کس ترا حاجت نیست و ای منعمی که انعام ترا نهایت نیست و ای منعمی که کس را بتو مجال حمایت نیست و ای قهاری که کس را بتو حیل نیست و ای جباری که گردنکشان را با تو تاب مقاومت نیست. ای حکیمی که روندگان را از بلای تو گریز نیست و ای کریمی که بنده گان را غیر از دامان عطای تو دست آویز نیست.

ملکا بحرمت بی چون و چگونگی خود و بحرمت انبیاء راه خود و به عزت اولیای درگاه خود. ای خداوند زمین و آسمان که جان بنده گان در صدف تقدیر تست و ای کامگاری که دل دوستان در کنف توحید تست اگر بگیری حجت نداریم و اگر بسوزی

طاقت نداریم از بنده خطا و ذلت و از تو عطا و رحمت ای قدیم لم یزل و ای عزیز بی بدل ای خالق بی کیف و ای رازق بی حیف یا رحیم یا کریم یا قدیم یا علیم ای جبار عظیم ای غفار رحیم ای قدیر کارساز ای رحیم بنده نواز.

الهی به عزت کبریای تو. الهی بفضل بی منتهای تو. الهی به حق آلا و نعمای تو، الهی به برکت عفو تو از عاصیان الهی به حرمت تورات و انجیل و زبور و فرقان. الهی برکت جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل تو. الهی به حرمت حمله عرش و کروبیان و روحانیان تو الهی بحرمت آدم صلی الله و خلافت او الهی بحرمت نیاز حوا و عظمت او الهی به برکت هابیل ع شیث ع و ادريس ع و صالح ع و نوح ع و هود ع ابراهیم ع اسمعیل ع و اسحق ع، یعقوب ع یوسف ع یوشع ع موسی ع و هارون ع و ایوب ع و یونس ع و الیاس ع و خضر ع و ذوالکفل ع ارمیاع و دانیال ع و طالوت ع و شعیب ع و شمعون ع و اشموعیل ع و ذوالقرنین ع و جرجیس ع و عیسی ع و مریم ع و اصحاب کهف ع و اصحاب رقیم ع و مهتر و بهترین عالم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم و شفاعت او الهی به حرمت اصحاب کبار و مهاجر و انصار. الهی به برکت سلمان فارسی و صهیب رومی و بلال حبشی. الهی بحرمت نیاز حسن بصری و بایزید بسطامی و ابراهیم ادهم و ابراهیم خواص و معروف کرخی و بشر حافی و معاذ رازی.

الهی به برکت حسن شیبانی، ابوالحسن قدوری، فتح موصلی، حبیب عجمی، ابو تراب بدخشی، جنید بغدادی، ابوبکر شبلی، ذوالنون مصری و سری سقطی، صالح مروی، ابوالحسن خرقانی، عبدالله تستری، علی جرجانی و اسمعیل شامی.

الهی ببرکت نیاز ابی سعید ابوالخیر، ابوالقاسم قشیری و فضیل عیاض. الهی ببرکت ابدال، اوتاد و عباد و زمرة درویشان الهی به حرمت و برکت آن بنده گان که تو ایشان را لیک گفته ای الهی ببرکت آن بندگان که در آسمان و زمین ترا تسبیح و تهلیل گفته اند و میگویند و طاعت تو کرده اند و میکنند.

الهی بحرمت محمد و فرقان محمد، الهی بحرمت راز محمد و نیاز محمد الهی ببرکت منبر محمد و محراب محمد، الهی ببرکت جمله اوصاف محمد و کمالات محمد که حاجت دینی و دنیوی من بیچاره مضطر فرومانده رواکنی و از شفاعت مهترین و بهترین عالم ما را بی نصیب نگردانی ملکاء حال مرا میدانی خداوندا من عاجزم و هیچ قوت و حیلت ندارم هر چه جز تست ازو بیزارم هر کس تعلق بکسی دارد و این بیچاره گمراه تبهکار امید وار به کرم و لطف تست.

یارب حاجت بسیار دارم و تو بر همه چیز توانایی آنچه میخواهم می توانی به این بنده برسانی و از شر ظالمان مرا برهانی و هیچ بی رحمی را بر ما دست ندهی ای رحمت تو دستگیر ما و ای کرم تو عذر پذیر ما ای داننده هر حالی و شنونده هر سوالی، ای مجیب هر خواننده و ای غریب هر داننده.

الهی غافلیم نه کافرانیم صمدا به برکت نواختگان حضرت تو ببرکت گداختگان
 هیبت تو الهی ببرکت متحیران جلال تو ببرکت مقهوران قهر تو ای ملکی که همه ملوکان
 مملوک تو اند، ای جباری که همه جباران عالم مجبور تو اند ای حفیظی که همه اهل
 خطا مغفور تو اند که ما را بصرای هدایت آری و ازین وحشت آباد به روضه قدس
 برسانی.

الهی ما بیچاره گان را از خرمن سوختگان نگردانی، الهی بفضل تو خو کرده ایم
 طاقت عذاب نداریم و در خدمت تو آرام گرفته ایم ما را به تازیانه قهر رانده مگردان.

الهی ببرکت خوان نعمت تو. الهی به حرمت متوکلان حضرت تو. الهی ببرکت آن
 خوانندگان که تو ایشان را لیبیک گفته ای. الهی بحرمت آن جوانان که تو ایشان را
 بخشیده ای. الهی ببرکت آب چشم عاصیان، یتیمان و ستم رسیده گان. الهی به حرمت
 آن بنده گان که تو کار ایشان را بی منت خلق ساختی ای کریمی که هزار نعمت زیادت
 کنی بشکری و ای رحیمی که هزار گناه، بیامرزی به عذری. باقی توئی بی فنا و توئی
 مستحق هر ثنا. توئی اجابت کننده هر دعا و توئی آرزو بخش آرزومندان و توئی
 خداوند خداوندان الهی آن ساعت که ما را از سرای فانی به سرای باقی ببری و معاینه
 کردار ما بما بنمائی تو بر ما رحمت کن و به فضل و کرم خویش ببخش.

صمدا! معبودا! آنچه فرمودی نکردیم و از کرده خود به دردم الهی چون جامه
 زندگانی ما را از تن بر کشیده ما را بدوش دیگران از دروازه دنیا در کنار لحد برند و

جمیع کننده و کرده ما را تفرقه کنند تو ما را رحمت کن و در آنچه در نیم شبان تاریک در پس پرده کرده ایم از ما در گذران.

الهی جامه مصلحان پوشیدیم و مصلح نبودیم از ما عفو کن. الهی چون عزیزان بناز پرورده ما را فراموش کنند تو بر ما رحمت کن. الهی چون ما را در حجره بی شمع و چراغ مبتلا کنند ایمان ما را تو چراغ لحد ما گردان چون در معامله خود می نگرم سزاوار همه عقوبت ها هستم و چون در کرم تو نظاره میکنم سزاوار همه خداوندی ها هستی. ای ملکی که وجود ترا از حدوث پیوندی نیست. و ای رحیمی که جود ترا از عطا دادن گزندی نیست. الهی کار ما فضولیت. الهی ما را از درگاه خود نومید مگردان، هر جا که دویدیم حواله بکرم بی نهایت تو میکنند. الهی بیرکت صدیقان درگاه تو. الهی بیرکت پاکان درگاه تو که حاجت این بیچاره درمانده را و مهمات جمیع مؤمنین و مؤمنات را بخیر برآورده گردانی و آنچه میداریم به عافیت و دوستکامی برسانی و پیش از مرگ توبه نصح کرامت گردانی و ختم کار ما به کلمه شهادت کنی.

یا اله العلمین و خیر الناصرین بفضلک و کرمک یا اکرم الاکرمین و یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین.

الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم. جانی ده که کار آن جهان سازیم تقوی ده که دنیا را بسپریم. روحی ده که از دین بر خوریم، یقینی ده که در آز بر ما باز نشود، قناعتی ده تا صعوة حرص ما باز نشود، دانائی ده که از راه نیفتیم بینائی ده که در چاه

نیفتیم، دست گیر که دست آویز نداریم، در گذار که بد کرده ایم آزره دار که آزرده ایم، طاعت مجوی که باب ان نداریم، توفیقی ده تا در دین استوار شویم، عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم، نگهدار تا پریشان نشویم، به راه دار تا پشیمان نشویم، بیاموز تا شریعت بدانیم، بر افروز تا در تاریکی نمایم بنمای تا در روی کس ننگریم، بکشای دری که در بگذریم. تو بساز که دیگران ندانند همه را از خود رهایی ده و همه را بخود آشنائی ده همه را از مکر شیطان نگهدار و همه را از فتنه نفس آگاه دار.

الهی بساز کار من و منگر به کردار من، دلی ده که طاعت افزون کند، طاعتی ده که بهشت راهنمون کند علمی ده که در او آتش هوا نبود، عملی ده که در او آب زرق و ریا نبود دیده ده که جمال ربوبیت تو بیند نفسی ده که حلقه بنده گی تو در گوش کند، جانی ده که زهر حکمت تو به طبع نوش کند تو شفا ساز که ازین معلولان پرستاری نیاید، و تو گشادی ده که ازین مغلولان کاری نگشاید، به اصلاح آر که نیک بی سامانیم و جمع دار که بس پریشانیم.

الهی ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم در خواب، سینه داریم در آتش دیده داریم بر آب. در آتش سینه میسوزیم و گاه در آب چشم غرقاب و الیک المرجع والمآب.

الهی اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است، دوزخ بیگانه را به نگاه است و آشنا را به گذرگاه و عارفان را نظرگاه. الهی اگر مرا در دوزخ

کنی دعوی دار نیستم و اگر در بهشت کنی بمال تو خریدار نیستم. الهی من به حور و قصور ننازم اگر نفسی با تو پردازم ازان هزار بهشت برسام.

الهی میدانی که نا توانم پس از بلاها برهانم. الهی چون بتو نگریم شاهیم تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم و از خاک بدتر. الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن. الهی صبر از من رمید و طاقت سست، تخم آرامش کشتم بی قراری رست.

الهی علمی را که خود افراشتی نگونسار مکن چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن.

الهی در دلهای ما جز تخم محبت مکار و بر جانهای ما جز باران رحمت مبار. الهی به لطف ما را دستگیر و پای دار که دل در قرب کرم است، و جان در انتظار و در پیش حجاب بسیار. الهی حجاب ها از راه بردار و ما را بما، مگذار برحمتک یا عزیز یا غفار، یا حلیم یا ستار. ای کریمی که بخشنده عطائی و ای حکیمی که پوشنده خطائی ای صمد و ای خالق که رهنمائی و ای قادری که خدائی را سزائی جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیائی خود ده و ما را آن ده که ما را آن به و مگذار ما را به که و مه.

الهی عذر ما را ببذیر و بر عیب های ما مگیر. الهی عمر خود بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم. الهی بساز کار من و منگر به کردار من هرگاه گویم برستم شغل دیگر

دهی دستم. الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پشت و پناهم نیست. الهی اقرار کردم به مفلسی و هیچکسی ای یگانه که از همه چیز مقدسی چه شود اگر مفلسی را به فریاد رسی. الهی اگر با تو نمی گویم افکار میشوم چون با تو میگویم سبکسار میشوم الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا به خوبی خود. ابلیس در آسمان زندیق شد و ابابکر در بتخانه صدیق.

الهی در دل‌های ما جز تخم محبت مکار و بر تن و جانهای ما جز انصاف و رحمت الطاف خود مگمار و بر کشت‌های ما جز باران رحمت خود مبار الهی بر سر از خجالت گرد داریم و رخ از گناه زرد داریم. الهی اگر دوستی نکردیم دشمنی هم نکردیم اگر بر گناه مصریم بر یگانگی حضرت تو مقرریم الهی اگر نه با دوستان تو در رهم آخر نه چو سگ اصحاب کهف بر درگهم. الهی ضعیفم خواندی و چنین است هر چه از من آید در خور اینست. الهی اگر خواهی همه آن کنیم که تو خواهی چون همه آن کنی که خواهی پس ازین بیچاره مفلس چه خواهی. یا اله العلمین و خیر الناصرین بفضلك و کرمک یا اکرم الاکرمین و یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه و احبابه اجمعین.

حکیم نظامی گنجوی

حکیم جمال الدین ابو محمد الیاس ابن مؤید بن یوسف در حدود سنه ۵۳۵ هجری در شهر گنجه متولد شد.

حکیم سخن نظامی جز دیوان شعری خمسه ای نیز دارد که شامل مخزن الاسرار، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، هفت پیکر یا بهرام نامه و بالآخره، سکندرنامه میباشد.

حکیم نظامی در میان شعرای دری زبان جایگاه ویژه ای دارد شاعریست بزمی اخلاقی که در سراسر دیوان و خمسه او کلمه زشت و مضمونی رکیک و ناپسندیده دیده نمی شود و در میان تمام شعرا به عفت قلم شهرت دارد.

حکیم نظامی گنجوی به عمر ۶۴ سالگی در سال (۵۹۹) هـ. ق رحلت کرد و در گنجه دفن شد.

مناجات های از حکیم نظامی گنجوی

ای همه هستی ز تو پیدا شده
 زیر نشین علمت کاینات
 هستی تو صورت و پیوندنی
 آنچه تغیر نپذیرد توئی
 ما همه فانی و بقا بس تراست
 خاک به فرمان تو دارد سکون
 جز تو فلک را خم چوگان که داد
 چون قدمت بانگ بر ابلق زند
 رفتی اگر نامدی آرام تو
 تا کرمت راه جهان بر گرفت
 گر نه ز پشت کرمت زاده بود
 عقد پرستش ز توگیرد نظام
 هر که نه گویای تو خاموش به
 ساقی شب دستکش جام تست
 پرده بر انداز و بیرون آی فرد
 عجز فلک را به فلک وانمای
 نسخ کن این آیت ایام را
 حرف زبان را به قلم باز ده
 دفتر افلاک شناسان بسوز
 دیده خورشید پرستان بدوز
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 ما بتو قائم و تو قایم بذات
 تو به کس و کس به تو مانند نی
 و آنکه نمرد است و نمیرد توئی
 ملک تعالی و تقدس تراست
 قبة خضرا تو کنی بی ستون
 دیگ جسد را نمک جان که داد
 جز تو که یارد که انا الحق زند
 طاقت عشق از کشش نام تو
 پشت زمین راه گران بر گرفت
 ناف زمین از شکم افتاده بود
 جز به تو بر هست پرستش حرام
 هر چه نه یاد تو فراموش به
 مرغ سحر دستخوش نام تست
 گر منم آن پرده به هم در نورد
 عقد جهان را ز جهان واگشای
 مسخ کن این صورت اجرام را
 وام زمین را به عدم باز ده
 دیده خورشید پرستان بدوز

باز کن این پرده ز مشتی خیال
 بر عدم خویش گواهی دهند
 گل همه تن جان که به تو زنده ایم
 در دو جهان خاک سر کوی تست
 گردنش از دام غم آزاد کن
 وی به ابد زنده و فرسوده ما
 ملک فلک غاشیه گردان تست
 بر در تو حلقه بگوش تو ایم
 می نپذیرند شهان درشکار
 قمری طوق و سگ داغ تو ایم
 جز تو نداریم نوازنده ای
 هم تو بیخشای و بیخش ای کریم
 گر تو برانی به که روی آوریم
 گفته و ناگفته پشیمانی است
 من که و تعظیم جلال از کجا
 دل به چه گستاخی ازین چشمه خورد
 من عرف الله فرو خوانده ایم
 هم تو بیامرز به انعام خویش
 هم به امید تو خدای آمدیم
 چاره کن ای چاره بیچاره گان
 ای کس ما بی کسی ما بین

صفر کن این برج ز طوق هلال
 تا به تو اقرار خدائی دهند
 غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
 بنده نظامی که یکی گوی تست
 خاطرش از معرفت آباد کن
 ای به ازل بوده و نابوده ما
 دور جنیبت کش فرمان تست
 حلقه زن خانه بدوش تو ایم
 داغ تو داریم و سگ داغدار
 هم تو پذیری که ز باغ تو ایم
 بی طمعیم از همه سازنده ای
 از پی تست این همه امید و بیم
 چاره ما ساز که بی داوریم
 این چه زبان و چه زبان دانی است
 دل ز کجا وین پر و بال از کجا
 جان به چه دل راه درین بحر کرد
 در صفت گنگ فرومانده ایم
 چون خجلیم از سخن خام خویش
 پیش تو گر بی سر و پای آمدیم
 یا شو ای مونس غمخوارگان
 قافله شد واپسی ما بین

بر که پناهیم توئی بی نظیر در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت گر نه نوازی تو که خواهد نواخت؟
دست چنین پیش که دارد که ما زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواننده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

مناجاتی دیگر از حکیم نظامی گنجوی

خدایا چون گل ما را سرشتی
 بما بر خدمت خود عرض کردی
 چو ما با ضعف خود در بند آنیم
 تو با چندین عنایت ها که داری
 بدین امید های شاخ در شاخ
 وگر نه ما کدامین خاک باشیم
 خلاصی ده که روی از خود بتاییم
 زما خود خدمت شائسته ناید
 ولی چون بندگی مان گوشه گیر است
 اگر خواهی بما خط در کشیدن
 وگر گردی ز مستی خاک خشنود
 در آنساعت که ما مانیم و هوئی
 بیامرز از عطای خویش ما را
 من آن خاکم که مغزم دانه تست
 توئی کاول ز خاکم آفریدی
 چو روی افروختی چشمم بر افروز
 به سختی صبر ده تا پای دارم
 شناسا کن به حکمت های خویشم
 هدایت را ز من پرواز بستان
 وثیقت نامه بر ما نوشتی
 جزای آن به خود بر فرض کردی
 که بگذاریم خدمت تا توانیم
 ضعیفان را کجا ضایع گذاری
 کرم های تو ما را کرد گستاخ
 که از دیوار تو رنگی تراشیم
 به خدمت کردنت توفیق یابیم
 که شادروان حضرت را بشاید
 ز خدمت بندگان را نا گزیر است
 ز فرمانت که یارد سر کشیدن؟
 ترا نبود زیان ما را بود سود
 ز بخشایش فرو مگذار موئی
 کرامت کن لقای خویش ما را
 بدین شمعی دلم پروانه تست
 بفضلم ز آفرینش بر گزیدی
 چو نعمت دادی ام شکرم بیاموز
 در آسانی مکن فرموش کارم
 بر افکن برقع غفلت ز پیشم
 چو اول دادی آخر باز مستان

خجالت را شفیع خویش کردم
 قلم در کش کزین بسیارم افتد
 ازان ره یک گل و هفتاد و دو خار
 که هست آن راه راه رستگاری
 تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
 بهر نا اهل و اهلی میزنم دست
 گر از ره یاوه گشتم راه بنمای
 اگر در بادیه میرم ندانم
 کرم بر تست و آن دیگر بهانه است
 یکی را بال و پر دادی و راندی
 ز مردودان و مقبولان چه نامم
 بیمارزم بهر نوعی که هستم
 به عدل خود مکن با فعل من کار
 که با عدل تو باشد هم ترازو
 اگر بنوازیم بر جای خویش است
 به کس مگذار حاجتمندی ام را
 چنان باشم کزو باشی تو خشنود
 چو افتد کار با تو خود تو دانی
 بقدر زور من نه بار بر من
 سرم را ز آستین خود مکن دور
 ز خواب غفلتم بیدار گردان

به تقصیری که از حد بیش کردم
 به هر سهوی که در کردارم افتد
 رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
 عقیدم را در آن ره کش عماری
 ترا جویم ز هر نقشی که دانم
 ز سرگردانی تست اینکه پیوست
 به عزم خدمت برداشتم پای
 نیت بر کعبه آورد است جانم
 بهر نیک و بدی کاندر میان است
 یکی را پای بشکستی و خواندی
 ندانم تا من مسکین کدامم
 اگر دین دارم و گر بت پرستم
 بفضل خویش کن فضل مرا یار
 ندارد فعل من آن زور و بازو
 بلی از فعل من فضل تو بیش است
 به خدمت خاص کن خرسندیم را
 چنان خواهم که درنا بود و در بود
 فراغم ده ز کار این جهانی
 منه بیش از کشش تیمار بر من
 چراغم را ز فیض خویش ده نور
 دل مست مرا هشیار گردان

چنان خسبان چو آید وقت خوابم که گر ریزد گلم مانند گلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت که باشد ختم کارم بر سعادت
تم را در قناعت زنده دل دار مزاجم را به طاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی به تسلیم آفرین در من رضائی

دماغ دردمندم را دوا کن

دواش از خاک پای مصطفی کن

مناجاتی دیگر از حکیم نظامی گنجوی

ای زهره و مشتری غلامت	سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانند	و احسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود	دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان	نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند	کس را نه به جز تو کس خداوند
ای هفت فلک فگنده تو	ای هر که به جز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی	مملوک ترا به زیر دستی
ای گر بصری به تو رسیده	بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک	وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته	بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم	از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی	کاید شب من به روشنائی

روزم به وفا خجسته گردد

بختم ز بهار رسسته گردد

مناجاتی دیگر از حکیم نظامی گنجوی

بزرگا بزرگی دها بی کسم
 نیاوردم از خانه چیزی نخست
 چو کردی چراغ مرا نور دار
 بکشتن چو دادی تنومندی ام
 گر یوه بلند است و سیلاب سخت
 ازین سیل گاهم چنان ده گذار
 عقوبت مکن عذر خواه آدمم
 سیاه مرا هم تو گردان سپید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نیکم و ور بدم در سرشت
 خداوند مائی و ما بنده ایم
 هر آنچ آفرید است بینده را
 مرا هست بینش نظرگاه تو
 ترا بینم از هر چه پرداخته است
 همه صورتی پیش فرهنگ و رأی
 بسی منزل آمد ز من تا به تو
 اساسی که در آسمان و زمیست
 شود فکرت اندازه را رهنمون
 به هر پایه ای دست چندان رسد
 توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دانی همه چیز من چیز تست
 ز من باد مشعل کشان دور دار
 تو ده ز آنچه کشتم برومندی ام
 میبجان عنان من از راه بخت
 که پل نشکند بر من این رود بار
 به درگاه تو رو سیاه آدمم
 مگردانم از درگهت نا امید
 سرشته تو کردی بناپاک و پاک
 قضای تو این نقص در من نبشت
 به نیروی تو یک به یک زنده ایم
 نشان میدهند آفریننده را
 چگونه نبینم بد و راه تو
 که هستی تو سازنده او ساخته است
 به نقاش صورت بود رهنمای
 نشاید ترا یافت الا بتو
 باندازه فکرت آدمیست
 سر از حد و اندازه نارد بیرون
 که آن پایه را حد به پایان رسد

نماند در اندیشه دیگر جهات
 تو هستی نه این بلکه بیرون ازین
 که باشد سوی مصلحت راه من
 تو خشنود باشی و من رستگار
 که سر بر نگردانم از سر نوشت
 مسـجل به امضای پیغمبری
 که صد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازوی خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رسته خیز
 مر آن نامه را بر گشایم نورد
 برین حکمران آند گر حکم تست
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 به راه تو در نیمره مانده ام
 مگردان سر رشته از راه خویش
 نشان جستن از من فزودن ز تو
 بدان رسم و آئین که میخواستی
 نصیبی ده از گنج بخشایشم
 همان گیر نابوده بودم نخست
 مزن مقرعه چونکه بناوختی
 تو هم دستگیر اندرین پای بند
 بده دادم ای داور داوران

چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون ازین
 بر آن دارم ای مصلحت خواه من
 رهی پیشم آور که فرجام کار
 جز این نیستم چاره در سرشت
 نویسم خطی زین نیایش گری
 گواهی در او از که؟ از چهار یار
 نگهدارم آن خط خونی رهان
 در آن داوریکاه چون تیغ تیز
 چو پُرآن شود نامه ها سوی مرد
 نمایم که چون حکمرانی درست
 امیدم بتو هستت ز اندازه بیش
 ز خود گر چه مرکب بیرون رانده ام
 فرود آر مهدم بدرگاه خویش
 ز من کاهش جان فزونی ز تو
 چو بازار من بی من آراستی
 ز رونق مبر نقش آرایشم
 چو خواهی ز من با چنین بود سست
 مرا چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پایگاه بلند
 چو دادیم ناموس نام آوران

سری را که شد بر درت راز دار ز در یوزة هر دری باز دار
 نکو کن چو کردار خود کار من مکن کار با من به کردار من

نظامی بدین بارگاه رفیع
 نیارد بجز مصطفی را شفیع

مناجاتی دیگر از حکیم نظامی گنجوی

خداوندا شبنم را روز گردان	چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید	درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان	برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورة تنگ	خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس	به فریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین	اغثنی یا غیاث المستغیثین
به آب دیده طفلان محروم	به سوز سینه پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه	به تسلیم اسیران درین چاه
به داور داور فریاد خواهان	به یارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد	بدان آیت که جانرا زنده دارد
به دامن پاکی دین پرورانت	به صاحب سرب پیغمبرانت
به محتاجان در بر خلق بسته	به مجروحان خون بر خون نشسته
به دور افتاده گان از خانمانها	به واپس ماندگان از کاروانها
به وردی کز نو آموزی بر آید	به آهی کز سر سوزی بر آید

به ریحان نثار اشک ریزان
 به نوری کز خلائق در حجابست
 به تصدیقی که دارد راهب دیر
 به مقبولان خلوت برگزیده
 به هر طاعت که نزدیکت صوابست
 بدان آه پسین کز عرش پیشست
 که رحمی بر دل پر خونم آور
 اگر هر موی من گردد زبانی
 هنوز از بی زبانی خفته باشم
 توئی در پرده وحدت نهانی
 خداوندیت را انجام و آغاز
 به درگاه تو در امید و در بیم
 فلک بر بستی و دوران گشادی
 اگر روزی دهی ور جان ستانی
 به توفیق تو ام زینگونه بر پای
 چو حکمی راند خواهی یا قضائی
 اگر چه هر قضائی کان تو رانی
 من رنجور بی طاقت عیارم

به قرآن و چراغ صبح خیزان
 به انعامی که بیرون از حسابست
 به توفیقی که بخشد صاحب خیر
 به معصومان آلائش ندیده
 به هر دعوت که پیشت مستجابست
 بدان نام مهین کز عرش بیشست
 وزین غرقاب غم بیرونم آور
 شود هر یک ترا تسبیح خوانی
 ز صد شکر یک نا گفته باشم
 فلک را داده بر در قهرمانی
 نداند اول و آخر کسی باز
 نشاید راه بردن جز به تسلیم
 جهان و جان و روزی هر سه دادی
 تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
 برین توفیق توفیقی بر افزای
 به توفیق آفرین در من رضائی
 مسلم شد بمرگ و زندگانی
 مده رنجی که من طاقت ندارم

ز من ناید به واجب هیچ کاری

گر از من ناید آید از تو باری

شیخ سعدی شیرازی

شیخ مصلح الدین ابو عبدالله ابن مشرف ابن مصلح در سنه ۶۰۶ هجری در عهد اتابکان فارس و در خانه یکی از بزرگان شیراز دیده بجهان گشود. تحصیلات اولیه را در شیراز آغاز نمود سپس بمدرسه نظامیه بغداد رفت و خدمت استادانی چون شمس الدین ابوالفرج ابن جوزی را درک و به خدمت عرفای چون شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده است. این سخنور بزرگ سالیان دراز عمر خود را به سیر و سیاحت در شهرها گذرانیده که بخش مهمی از مندرجات بوستان و گلستان حاصل تجربه ها و ماجراهای سفرهای اوست و علائق خویشرا بجهان گردی در چندین جا بیان مینماید. عده از محققین او را به سه چهره مختلف شناخته و گفته اند که جناب شیخ سعدی در گلستان فیلسوف جهان دیده ایست، در بوستان آموزگار دین و در طبیات و خواتیم غزل سرای بی همتا.

از شیخ سعدی رسائل بوستان، گلستان، قصائد عربی و فارسی، غزلیات قدیم، طبیات، خواتیم و مثلثات در دست میباشد. سعدی در ۶۹۲ هجری وفات و در شیراز همان شهریکه زادگاه او بود مدفون گردید.

مناجات هایی از شیخ سعدی شیرازی

بیا تا بر آریم دستی ز دل
 به فصل خزان در نبینی درخت
 بر آرد تهی دست های نیاز
 مپندار ازان در که هرگز نیست
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز
 چو شاخ برهنه بر آریم دست
 خداوندگارا نظر کن به جود
 گناه آید از بنده خاکسار
 کریمما به رزق تو پرورده ایم
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
 چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 خدایا به عزت که خوارم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 بگیتی نباشد بتر زین بدی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 گرم بر سر افتد ز تو سایه ای
 اگر تاج بخشی سر افرازدم
 تنم می بلرزد چو یاد آورم
 که نتوان بر آورد فردا ز گل
 که بی برگ ماند ز سرمای سخت
 ز رحمت نگردد تهی دست باز
 که نومید گردد بر آورده دست
 بیا تا به درگاه مسکین نواز
 که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 به امید عفو و خداوندگار
 به انعام و لطف تو خو کرده ایم
 نگردد ز دنبال بخشنده باز
 بعقبی همین چشم داریم نیز
 عزیز تو خواری نه بیند ز کس
 بذل گنه شرمسارم مکن
 ز دست توبه گر عقوبت برم
 جفا بردن از دست همچون خودی
 دیگر شرمسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین پایه ای
 تو بردار تا کس نیندازدم
 مناجات شوریده در حرم

الها ببخش و بذلم مدار
 میفگن که دستم نگیرد کسی
 ندارد به جز آستانت سرم
 فرومانده نفس اماره ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 مصاف پلنگان نیاید ز مور
 ازین دشمنانم پناهی بده
 به اوصاف بیمثل و مانندیت
 به مدفون یثرب علیه السلام
 که مرد دغارا شمارند زن
 به صدق جوانان نو خاسته
 ر ننگ دو گفتن به فریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گر زلتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 زیانم بوقت شهادت میند
 ز بد کردنم دست کوتاه دار
 مده دست برنا پسندیده ام
 وجود و عدم در ظلامت یکیست
 که جز در شعاعت نه بیند کسم
 گدا را ز شاه التفاتی بس است

که میگفت شوریده دلفگار
 همیگفت با حق بزاری بسی
 به لطفم بخوان و مران از درم
 تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
 نمیتازد این نفس سرکش چنان
 که با نفس و شیطان برآید به زور؟
 به مردان راهت که راهی بده
 خدایا به حق خداوندیت
 به لبیک حجاج بیت الحرام
 به تکبیر مردان شمشیر زن
 به طاعات پیران آراسته
 که ما را دران ورطه یکنفس
 امید است از آنانکه طاعت کنند
 به پاکان کز آلایشم دور دار
 به پیران پشت از عبادت دو تا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار
 بگردان ز نا دیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطف شعاعی بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد
 خدایا بخواری مران از درم
 و ر از جهل غائب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
 فقیرم به جرم گناهم مگیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست
 خدایا به غفلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما
 همه هر چه کردم تو بر هم زدی
 بنالم که لطف نه این وعده داد
 که صورت نیندد دری دیگرم
 کنون کامدم در برویم میند
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم قویست
 چه زور آورد با قضا دست جهد؟
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم

که حکمت چنین میرود بر سرم

مناجاتی دیگر از شیخ سعدی شیرازی

همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسی را که پیری در آرد ز پای
 من آنم که از پای افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای
 خدایا به فضل خودت دستگیر
 فروماندگی و گناهم ببخش
 به نا بخردی شهره گر داند
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 اگر یاری اندک زل داند
 تو بینا و ما خائف از یکدیگر

بر آورده مردم ز بیرون خروش
 به نادانی ار بندگان سرکش اند
 اگر جرم بخشی به مقدار جود
 و گر خشم گیری به قدر گناه
 گرم دستگیری به جای رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی
 دو خواهند بودن بمحشر فریق
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم میدهد وقت این امید
 عجب دارم ار شرم دارد ز من
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را
 به کردار بدشان مقید نکرد
 ز لطفت همی شرم داریم نیز
 کس از من سیه نامه تر دیده نیست
 جز این کاعتماد بیاری تست
 تو بیننده در پرده و پرده پوش
 خداوندگاران قلم درکشند
 نماند گنہکاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه
 وگر بگنی بر نگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دهی
 ندانم کدامین دهندم طریق
 که از دست من جز کجی بر نخاست
 که حق شرم دارد ز موی سپید
 که شرم نمی آید از خویشتن
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعات مزجات شان رد نکرد
 برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
 که هیچم فعال پسندیده نیست
 امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفووم مکن نا امید

مناجاتی دیگر از شیخ سعدی شیرازی

یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه
 یارب به سوز سینه پیران راستگو
 دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست
 گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند
 یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم
 چشم گناهکار بود بر خطای خویش
 یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش
 همواره از تو لطف و خداوندی آمدست
 عدل است اگر عقوبت ما بی گنه کنی
 گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
 دل‌های دوستان تو خون میشود ز خوف
 یارب قبول کن به بزرگی و فضل خویش
 ما را تو دستگیر و حوالت مکن بکس
 ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم
 کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
 سهلست اگر به چشم عنایت نظر کنی
 اولی تر است آنکه بگیری بفضل خویش
 کاری به منتهی نرسانیده در طلب
 فی الجملة دستهای تهی بر تو داشتیم
 یا رب به خون پاک شهیدان کربلا
 یا رب بآب دیده مردان آشنا
 ای نام اعظمت دری گنجینه شفا
 ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
 و امید بسته از کرمت عفو ما مضی
 ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
 روزیکه رازها فتد از پرده برملا
 وز ما چنانکه در خور ما فعل نا سزا
 لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
 گر تربیت کنی به ثریا رسد ثری
 باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
 کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
 الا الیک حاجت درماندگان فلا
 حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
 ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
 اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
 دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
 بردیم روزگار گرامی به منتها
 خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولت‌ا اگر به عنایت نظر کنی و خجلت‌ا اگر بعقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی و پای بسته‌ای بدعا دست بر گشا
پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را به خیر و طاعت خویش اعتماد نیست
آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

خواجه شمس الدین محمد بن بهاء الدین معروف به لسان الغیب در شیراز بدینا آمده و چون حافظ کلام الهی بوده مشهور به حافظ شیرازی است. سال تولدش دقیق معلوم نیست اما او در سال (۷۹۱) هجری در شیراز در گذشت.

جدّ او از اصفهان در زمان اتابکان فارس به شیراز رفت و در آنجا ساکن و مشغول تجارت شد. او سه پسر داشت که خوردترین شان بهاء الدین پدر حافظ است. دو پسر بزرگترش اندوخته های پدر را بر باد داده هر کدام به شهری آواره شدند ولی پدر حافظ نسبت فقر و تنگدستی در شیراز بماند و در همانجا در گذشت.

مادر حافظ پسرش را در خردسالی نزد نانوائی شاگرد ساخت و حافظ هر صبحدم برای خمیرگری به دکان نانوا میرفت. در مسیر راهش مدرسه ای قرار داشت و او علاقه مند فراگیری علم و دانش بود و در آنجا هم شامل حلقه درس گردید. حافظ مزد خود را سه قسمت میکرد؛ قسمتی را برای مادرش و حصه ای را برای استادش میداد و بقیه را صدقه مینمود تا بزرگ شد.

حافظ شیرین سخن غزلسرای بی همتاست. دیوان غزلیاتش به زبان های زندهٔ جهان ترجمه و بارها چاپ شده است.

خواجه شمس الدین محمد حافظ چون به زیارت خانه خدا نایل می گردد در
مقابل سنگ حجر الاسود این غزل را که در واقع مناجاتست سروده که اینک ذکر می
گردد.

مناجاتی از دیوان حافظ شیرازی

ما به این در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سزۀ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبگاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدائی به در خانه شاه آمده ایم
لنجر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطا پوش بیار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

امیر خسرو دهلوی

خسرو دهلوی که در ادبیات به نام امیر خسرو مشهور است پسر امیر سیف الدین دهلوی از ترکان ساکن دهلی بوده، لاجین پدر امیر سیف الدین از ترکان ختا بود که هنگام استیلای مغول به هند آمده و در دهلی سکونت اختیار کرده است.

خسرو در سال (۶۵۱) هجری شمسی در دهلی به دنیا آمده، پدرش در سال (۶۵۸) درگذشت و مامای خسرو تربیت او را به دوش گرفت، خسرو در ضمن آنکه از امیر زادگان دربار هند بود در میان اهل تصوف اعتبار زیاد داشته و نظام الدین اولیاء که از بزرگان مشایخ هند است به خسرو توجه خاصی داشته و او را (ترک) خطاب می کرد. چون خبر وفات نظام الدین اولیاء به امیر خسرو رسید دیوانه وار نعره ای بزد چون به سر خاک آن بزرگوار رسید گفت: سبحان الله: آفتاب در زیر زمین و خسرو زنده؟ تا شش ماه امیر خسرو در گریه بود تا اینکه در ربیع الاول سال (۷۲۵) خورشیدی درگذشت و او را در بقعه نظام الدین اولیاء دفن کردند. امیر خسرو در نظم و نثر فارسی و اردو آثار زیاد عرفانی دارد.

مناجاتی از امیر خسرو دهلوی

ای به درماندگی پناه همه کرم تست عذر خواه همه
 گرد نعلین رهروان رهنهت شرف تکمه کلاه همه
 قطره ای ز ابر رحمت تو بس است شستن نامه یی سیاه همه
 از رهی بر مرا که در تو رسم ای به سوی در تو راه همه
 گنهی ما همه فزون ز قیاس عفو ت افزون تر از گناه همه
 خسرو از تو پناه می طلبد
 ای پناه من و پناه همه

مناجاتی دیگر

تو خالق که بیک لطف صد خطا بخشی
 چه میشود ز کرم جرم های ما بخشی
 امید هست که مرا در سقر نسوزانی
 گناه ما به شفاعات مصطفی بخشی
 به نوح و یحیی و ادريس و شیت و اسمعیل
 به آن خلیل گرامی با صفا بخشی
 به یار غار ابوبکر و عمر عادل
 دگر به حضرت عثمان و مرتضی بخشی
 به حق فاطمه و هر دو سبط پیغمبر

دگر به شاه شهیدان کربلا بخشی
نه کرده ایم به غیر از گنه دگر کاری
گناه ما به بزرگان پارسا بخشی

امید هست که به یوم الحساب (خسرو) را
نوازشی بکنی پرتوی لقا بخشی

یارب که امان آب و گل ده ما را توبه زنگاران چگل ده ما را
در عالم بی دلی نماره وانگاه چون دل برود ز دست دل ده مارا

مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی

مولانا نورالدین عبدالرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد حنفی جامی از شعرا و نویسنده گان فاضل قرن نهم هجری و از دودمان امام محمد شبیبانی است. جامی در روستای خرچرد جام حین نماز خفتن هفت از شعبان مانده، سال ۸۱۷ هجری قمری متولد شد. ایشان در تصوف و عرفان نیز دست داشته و از بزرگان طریقه نقشبندیه محسوب می گردند که پیشوا و رئیس آن طریقه خواجه بهاوالدین محمد بخاری است.

تألیفات مولینا جامی را تا «۹۹» اثر هم نامبرده اند ولی آنچه در دست است به چهل و چهار اثر میرسد که مهمتر از همه دیوان قصائد و غزلیات، مثنوی هفت اورنگ شامل سلسله الذهب، سلامان و ابسال، تحفته الاحرار، لیلی و مجنون، سجه الابرار، یوسف و زلیخا، خردنامه اسکندری که به شعر میباشد، دیگر فوائد ضیائییه در شرح کافیه ابن حاجب مشهور به شرح جامی، لویح در عرفان، بهارستان به سبک گلستان شیخ اجل سعدی، نفحات الانس من حضرات القدس، چهل حدیث و غیره میباشد.

وفات جامی در شهر هرات روز پنجشنبه هجدهم محرم الحرام ۸۹۸ هجری قمری هنگام آذان بامداد صورت گرفت.

مناجات هایی از مولانا جامی

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
 بر درت این بار با پشت دوتا آورده ام
 چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
 گر چه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
 آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
 هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
 عجز بی خویشی و درویشی و دلریشی و درد
 این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
 دیو رهن در کمین نفس و هوا اعدای دین
 زین همه با سایه لطف پناه آورده ام
 گر چه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
 کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده ام
 بسته ام بر یکدیگر نخلی ز خارستان طبع
 سوی فردوس برین مستی گیاه آورده ام

حق آنانی که عمری در هوایت بوده اند
 این زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند
 پای را سر ساخته ایشان همان پیموده اند
 حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
 جز به صوب شارح شرع تو راه ننموده اند
 کز گدای بینوا جامی عنایت وا مگیر
 کش عنان دل ز کف نفس و هوا بر بوده اند
 از سحاب فیض عام خود بمن رشحی بریز
 بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
 کن قبول او را طفیل آن کسان کز جستجو
 هم تن و جانرا براهت سوده و آسوده اند
 باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
 بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

ای ذات تو از صفات ما پاک	کنه تو بیرون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ار نه	پیداست مقام ذرة خاک
از مهر تو هر سپیده دم چرخ	دراعه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست	همچون گل لاله خار و خاشاک

در صید گه دلاورانت
راهیست پر از خطر ره عشق
بی بدرقه عنایت تو
یا رب به کمال آنکه دارد
کز جام وفا و خم وحدت
ارواح قدس شکار فتراک
آنجا همه رهزنان بیبک
نتوان شد ازین ره خطرناک
بر کسوت جان طراز لولاک
در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن به جامی
کزو صمت هستیش کند پاک

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

ای ظهور تو با بطون دمساز
 احدی لیک مرجع اعداد
 اولی و ترا بدایت نی
 ظاهری با کمال یکتائی
 ایمنی از تغیر و تبدیل
 ذات تو در سرا دقات جلال
 بر تو کس نیست آمر و ناهی
 نه عطای ترا خطا مانع
 بر خطا پیشگان عطای تو دام
 دام چه بود فریب جاه و جمال
 ای جهانی به کام از در تو
 دمبدم در رهم منه دامی
 بجوار خودم رهی بنمای
 غائب از من مرا حضوری بخش
 ای بس آتش پرست باده پرست
 بوده با هیمة سالها هم پشت
 کرده در خدمت مغان هر دم
 رویش از آتش کنشت سیاه
 نه همین روی ورای تیره ازو
 وی یروز تو با کمون هم راز
 واحدی لیک مجمع اعداد
 آخری و ترا نهایت نی
 باطنی با وفور پیدائی
 فارغی از تخیر و تحویل
 از ازل تا ابد به یک منوال
 همه آن میکنی که میخواهی
 نه بلای ترا و لا دافع
 باولا شیوه گان بلای تو کام
 کام چه بود نوید قرب و وصال
 کام خواهم نه دام از در تو
 تا پی کام خود زخم گامی
 در حریم دلم دری بگشای
 به سروری رسان و نوری بخش
 کرده عمری بخاک دیر نشست
 تا بر افروزد آتش زردشت
 قد چو عود الصلیب ترساحم
 خویش از فعلهای زشت تباه
 پای تا سر به یک و تیره ازو

دلش از کفر و تیره گی رسته
 مرغ جانش ز دام شرک خلاص
 هم به تو بر تو میدهم سوگند
 در دلم ظلمتی شکی مگذار
 جای در کشور یقینم نه
 پای تا فرق غرق نورم کن
 جان آرام جای اسرار
 بند در تنگای هستی خویش
 برسانم برنگ بی رنگی
 در ریاض امید شاخ به شاخ
 یا ز نامت نشانه چینم
 زافر فقر سر بلندم دار
 بار جز بار دل نیافته ام
 حلقه شد چون دُم سگانم پشت
 مکن از حلقه سگان بدرم
 همچو اصحاب کهف باشم یار
 از صف دوستان نه آیم بس
 در کف همچو من سیه کاری
 دل من محروم زبان خامه
 از خطا و خلل رقم زده ام
 که نه در ضمن آن بود سخطی

ناگهان برق رحمتی جسته
 گشته با جذبه عنایت خاص
 گر چه هستیم به قید هستی بند
 که مرا آنچنان یکی انگار
 رخت در دار ملک دینم نه
 هر چه غیر از توزان نفورم کن
 دیده ده سزای دیدارت
 چند باشم ز خود پرستی خویش
 وارهانم ز ننگ این تنگی
 می پرد مرغ همتم گستاخ
 که ز بام تو دانه چینم
 پیش ازان کز جهان بیندم بار
 سوی تو بارها شتافته ام
 چون شد از بار دل گرانم پشت
 خود گرفتم که از سگان بترم
 من که باشم که با تو در بن غار
 کی خورم پاک اگر نشینم پس
 بود عمرم سفید طوماری
 از برای سواد آن نامه
 روزگاری دران قلم زده ام
 کس نیابد در و نبشته خطی

نیست حرفی در آن مصئون ز عوج
 ای که پیش تو راز پنهانم
 بر تو این نامه پریشانی
 چون کند دست قهرمان اجل
 ز آب عفوش ورق بشوی نخست
 بهر آزادیم برات نویس
 چون الف بلکه کاف و شین همه کج
 آشکار است تا به کی خوانم؟
 چون تو حرفاً به حرف میدانی
 طی این نامه خطا و خلل
 پس به کلک کرم که در کف تست
 وز خطاها خط نجات نویس

مپسندم ازان صحیفه خجل

یوم یطوی السماء کطی سجل

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

خداوندا ز هستی ساده بودیم
 نخست از نیست ما را هست کردی
 ز ضعف و ناتوانی ها رهاندی
 فرستادی مرا روشن کتابی
 میان نیک و بد تخلیط کردیم
 ره فرمودنی ها کم سپردیم
 تو نگذشتی ز دستوری عنایت
 بران نور از تو گیرم پوششی نیست
 ز نا کوشیدن خود در خروشیم
 ز بیم نیستی آزاده بودیم
 بقید آب و گل پایست کردی
 ز نادانی به دانائی رساندی
 به امر و نهی فرمودی خطابی
 گهی افراط و گه تفریط کردیم
 به نا فرمودنی ها پا فشردیم
 نپوشیدی ز ما نور هدایت
 چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
 بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست ز دانش تا بنادانی چه فرقت
 ز دستان های نفس ناخوش آهنگ مکن از ماره حسن عمل تنگ
 در آن تنگی که ما باشیم و آهی ز رحمت سوی ما بگشای راهی
 ازان ره خوان سوی درگاه ما را
 به ایمان بر بیرون همراه ما را

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

کرم گستر سحاب کرم بر سرم	کرم گسترا عاجزا! و مضطرم
ز اسباب قوت فقیریم بین	به عجز و ضعیفی و پیریم بین
نه پائی که راهی گشاید ازو	نه دستی که کاری بر آید ازو
ببخشا برین پیر بی دست و پای	ببخشایش و لطف دستی گشای
به موی سیاه در تباهی گذشت	جوانی که با دل سیاهی گذشت
که از دل سیاهی به مو آیدم	بسی در دل این آرزو آیدم
کنم از سواد دل آنرا خضاب	ز موی سفید خودم در حجاب
چگونه کنم راست پشت دو تا	گرفتم که از دل شود مو سیاه
که نایم دیگر با قیام از رکوع	چنان مانده ام در نماز خضوع
ز تار سر شکم بر آن چله بست	زمانه کمان وار پشتم شکست
هدف میکنم سینه مهر و ماه	کنون میکشم زین کمان تیر آه
چو هرگز نشد صید کوهی شکار	چه حاصل ازین تیر گردون گذار

نیندازم آن را شست هوس
 نخواهم ز تو خلعت خسروی
 نخواهم ز تو علم فضل و هنر
 نخواهم ز تو شغل اهل صلاح
 دلی خواهم از تو پر از درد و داغ
 دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ
 دلی خواهم از هر غم و درد پاک
 که تا کنج نابود منزل کنم
 کنم نیست نقش کم و بیش را
 کشم سر بجلباب گم بوده گی
 چو ماهی شوم غرق دریای ژرف
 برم ره به جای سخن مختصر
 تو بینی بمن خویشتن را نه من
 نیایم دگر باز ازان نیستی
 بدین پایه جامی کسی یافت است

غرض چیست زانم تو دانی و بس
 کزان گردددم پشت دولت قوی
 کز افضال و احسان شوم بهره ور
 کزان گردددم حور و جنت مباح
 کش از غیر درد تو باشد فراغ
 در و غیر یاد تو نگذشته هیچ
 ز اندوه نایاب تو دردناک
 ز عالم همه رو در آن دل کنم
 در آن نیستی گم کنم خویش را
 ز گم بوده گی یابم آسوده گی
 زبان را فروبندم از صوت و حرف
 که باشم ز نوی کهن بیخبر
 تو گوئی بمن این سخن را نه من
 شوم محرم راز ازان نیستی
 که در بند هستی نشد پای بست

ز ناقص فروغان نظر بر گرفت

فروغ از چراغ پیمبر گرفت

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

ای صفت خاص تو واجب بذات بسته بتو سلسله ممکنات

فیض تو درهم درد این سلسله
 حجت اثبات وجود تو اند
 مر حله خاک قرار از تو یافت
 قدرت تو بر کمر کوه بست
 در صدف سینه تو پرورده ای
 تربیت لطف تو اش باغبان
 کوی فلک غنچه نیلوفرش
 جلوه گه نسترنش صبحگاه
 سرخ شفق لاله حمرا دران
 سبزه بزیر قدم افتاده گان
 کامده از دست تهی بهره مند
 جامه کیود آمده و گوژ پشت
 غنچه آن خون شده دلهای تنگ
 در چمن نطق زبان آوران
 بر صفت هستی قادر گو است
 نظم کن سلک نوا در توئی
 باغ شود بر دل نظاره داغ
 هر ورقی باشد ازان دفتری
 در هنر خویش سبکدستی اش
 کارگه صنعت صباغ ما
 رنگریزی های ترا شرح گوی

گر نرسد قافله بر قافله
 کون و مکان شاهد جود تو اند
 دایرة چرخ مدار از تو یافت
 کیسه پر لعل زر و کان که هست
 در سخن را که گره کرده ای
 عرصه گیتی که بود باغستان
 چشمه مهر است گل اصرش
 طاسچه نرگس او دور ماه
 شاخ شگوفه است ثریا دران
 سوسن آزاد وی آزادگان
 سرو وی آن سایه ور سر بلند
 آنست بنفشه که ز چرخ درست
 شاخ گلش قامت شوخان سنگ
 بلبل آن طبع سخن پروران
 این همه آثار که نادر نماست
 رو بتو آریم که قادر توئی
 باغ نشان گر ندهد زیب باغ
 ور دهدش جلوه به هر زیوری
 ثبت در آن قاعده هستیش
 رنگ رز باغ توئی باغ ما
 همچو گلیم از تو شده سرخ روی

تیغ زبان آخته چون سوسنیم تیغ شناسائی تو میزینیم
 بودی و این باغ دل افروز نی باشی و میدان شب و روز نی
 بحر بقای تو و باقی سراب
 منک المبداء و الیک المآب

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

ای علم هستی ما با تو پست	نیست بخود هست به توهر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن	هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی	هست که هستی بود الحق توئی
هر چه ز هستی بسرای مجاز	باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج به کس هستی است	بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان	میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرم بهره مند	با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان به تن آمیزناک	پاک ز آرایش نا پاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور	عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد	پای ز معموره به صحرا نهاد
حادسی تشبیه چو محمل براند	رفت ز معموره و در گل بماند
ای ز تو معموره صحرا همه	بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نیند این دو صفت جز به هم	چون بنمایند تجاوز ز هم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو نیست جز این غایت تنزیه تو
 نور بسیطی و غباریت نه بحر محیطی و کناریت نه
 نیست کناریت ولی صد هزار گوهریت از موج فتد بر کنار
 موج تو بود آنکه شدی جلوه گر در خود و برخود ز هزاران صور
 در تتق ذات تو هر سر که بود روی در آئینه علمت نمود
 صورت شان عکس نما شد ز ذات ذات ز تکرار صور شد ذوات
 انجمن جمع همه عالم است رونق آن انجمن از آدم است
 با تو خود آدم که و عالم کدام؟ نیست ز غیر تو نشان غیر نام
 گر چه نمایند بسی غیر تو نیست درین عرصه کسی غیر تو
 کیست به پیدائی تو در جهان مانده ز پیدائی خویشی نهان
 تو همه جا حاضر و من جابجا میزنم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دستگیر

انت نصیری و الیک المصیر

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

ای ز وجود تو نمود همه جود تو سرمایه سود همه
 مبدع نو و کهن ما توئی هست کن و نیست کن ما توئی
 کارگران اند درین کارگه ز آتش لا سوخته در لا اله
 نیست ز لا مخلصی الا ترا حکم تبارک و تعالی ترا

کس به شناسائی آن کی رسد
 ضد متبیین نشود جز به ضد
 وز رقم لوح و قلم بازگیر
 رخنه فگن در صف نورانیان
 خوان پی کرسی نهیش فرش را
 گرد مذلت بنشین گو برو
 دوره قار و ره بهم در شکن
 تیر بیفگن ز کمان فلک
 ساز جدا پیکر جوزا زهم
 شیر جهانخوار فنا را سپار
 سازی راه فنا توشه اش
 آب گوارنده هوا دلکش است
 غنچه آن گلشن چرخ برین
 درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
 از تپش چاشنی محرمیست
 بر سرش از خاک اجل باد بیز
 مبدع این جمله بدایع توئی
 مرده گی و زندگی از تست و بس
 کز لمن الملک فرازد علم
 چون علم خسرویش سر بلند

فیض نوالت چو پیایی شود
 در خم این دایره هزل و جد
 از عدم انوار قدم باز گیر
 سبجه بکش از کف روحانیان
 از سر کرسی بفگن عرش را
 پایه کرسی به زمین بر فرو
 زلزله در گنبد خضرا فگن
 منطقه بگشا ز میان فلک
 باز گشا عقد ثریا ز هم
 گاو چرا خورده این مرغزار
 قطع کن از داس اجل خوشه اش
 باغ عناصر که زمینی خوش است
 هست گلی رسته درو آتشین
 بار برین باغ ز انجم تگرگ
 خاص ترین میوه آن کادمیست
 پخته و خامش همه بر خاک ریز
 تا همه دانند که صانع توئی
 هستی و پابندگی از تست و بس
 جز تو کسی نیست به ملک قدم
 جامی اگر نیست ز بخت نژند

از علم فقر بلندیش ده
زیر علم سایه پسندیش ده

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

ای ز کرم چاره گر کارها	مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بیننده گان	پرده گی پرده نشیننده گان
عقده گشاینده هر مشکلی	قبله نماینده هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان پاک	خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنر پیشگان	قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار	مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته	عقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ	سینه محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه ای	فکرت تو مغز هر اندیشه ای
پای طلب راه گذار از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین	دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما	تا ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار	جز تو کسی کاید از و هیچ کار
روی عبادت به تو آریم و بس	چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه	ره به نهانخانه تحقیق نه
اهل دل از نظم چو محفل نهند	باده راز از قدح دل دهند

رشحی ازان باده به جامی رسان
 پست چو خاکست بریز از نوش
 قافیه آنجا که نظامی نوا است
 بر سر خسرو که بلند افسر است
 این نفس از همت دون منست
 ورنه از آنجا که کرم های تست
 صد چو نظامی و چو خسرو هزار
 بر همه در شعر بلندیم بخش

رونق نظمش به نظامی رسان
 جرعه از بزمگه خسروش
 بر گذر قافیه جامی سزاست
 از کف درویش گلی درخور است
 وین هوس از طبع زبون منست
 کی بودم رشته امید سست
 شایدم از جام سخن جرعه خوار
 مرتبه شعر پسندیم بخش

پایه نظم ز فلک بگذران
 خاصه به نعت سر پیغمبران

مناجاتی دیگر از مولانا جامی

ای به توحید تو هر ذره گواه
 در رهت ذره ناچیز شدیم
 ما به بیحاصلی و نومیدی
 جستجوی تو قرار از ما برد
 قوتی بخش که کاری بکنیم
 جامی از کار گذاری مانده
 میکند از تو طلب قوت کار
 قوت کار گذاریش بده

نیست یک ذره به توحید تو راه
 کمتر از ذره بسی نیز شدم
 گر نه فضل تو کند خورشیدی
 ضعف تن قوت کار از ما برد
 به حریم تو گذاری بکنیم
 نامه بیهده کاری مانده
 تا شود در طلبت کار گذار
 سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاکش کن دل ز آرایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو بینی کارش

روی در قبلة وحدت آرش

مولانا معین الدین واعظ اسفزاری

مولانا معین الدین برادر بزرگ قاضی نظام الدین و از بزرگان دانش دوره تیموریان است تقوی و پرهیزگاری ایشان زبان زد خاص و عام بود. وی همیشه در مسجد جامع هرات به نصیحت و اندرز مردم می پرداخت و با امرا که در مجلس موعظه وی حاضر بودی ملتفت نمیشد و در نصیحت سخنان تند بر زبان ایشان میگذشت. بعد از فوت برادر خود قاضی نظام الدین مدت یکسال قاضی هرات بود ولی بعد ترک نمود هر چند در قبول آن مبالغه نمودند نپذیرفت.

از آثار قلمی ایشان کتاب معارج النبوت است مشهور به سیر شریف که در فصاحت وی کمتر کتابی دیده شده است. همچنین سورة فاتحه و تفسیر سورة یوسف علیه السلام موسوم به تفسیر نقره کار که اسرار بسیاری در آن درج می باشد از ایشان است و نیز تاریخ هرات را بنام سلطان حسین ابوالغازی تألیف نموده است.

قبرش به هرات در حظیرة شیخ الاسلام بهلوی برادرش قاضی نظام الدین و پایان پای حضرت پیر هرات خواجه انصار قدس سره میباشد.

مناجات‌هایی از مولانا معین‌الدین اسفزاری

خدایا بسوی تو رو کرده ایم
 در آندم که از ما نشان هم نبود
 نه جان را بتن بود این اختصاص
 وجود و عدم را نبود امتیاز
 وجود و قدم بود و دیگر عدم
 ز کنج عدم تا به بزم وجود
 تو دانی که گر اختیارم بدی
 ولی چون تو خواندی ازان آدمم
 چو دل با تو منت به جانی نکرد
 چو از نیستی سوی هستی شدیم
 ز مخموریم گر فتوری رسید
 به هر چیز محتاج شد جان من
 مرا کار هر دم به جای رسید
 مرا اندرین ظلمت آباد تن
 به آلا و نعما چنان داشتی
 به ایمان و عرفان و علم و عمل
 هزاران فیوض از ازل تا ابد
 گدایم و لیکن ز احسان تو
 ولیکن من از بیوفائی خویش
 به انعام عام تو خو کرده ایم
 در جود و فضل تو برما گشود
 که ما با تو بودیم در بزم خاص
 حقیقت عیان بود و پنهان مجاز
 عدم را چه مکنّت به پیش قدم
 دلیلم به جز لطف عامت نبود
 بدان نیستی افتخارم بدی
 ز گلشن سوی خاکدان آدمم
 ازین آمدن هم زیانی نکرد
 همه مست جام الستی شدیم
 هماندم شراب طهوری رسید
 یکی صد فرستاد سلطان من
 کز انعام عامش صلاّی رسید
 که زندان جانست و جای محن
 که دنیا بهشت است پنداشتی
 مشیّد شد ارکان قصر امل
 تو کردی به نام منش نامزد
 زدم کوس شاهی بر ایوان تو
 مکافات نیکی بدی برده پیش

خدایا ز لطف تو شرمنده ام
 تو آن میکنی ومن این میکنم
 که من هر زمان صد جفا کرده بیش
 بر آن عهد و پیمان که من بسته ام
 ترا مهر با من چنان استوار
 خدایا گنهکارم و تیره رای
 در اوّل چو با من کرم کرده ای
 در آخر که عمرم به پایان رسد
 چگویم ز غفلت چها کرده ام
 اگر هست جرمم بیرون از شمار
 تو با آنکه سلطان و من بنده ام
 از آنت هزار آفرین میکنم
 تو با هر جفا صد وفا برده پیش
 هنوزش نه بستم که بشکسته ام
 مرا عهد با تو چنان بی مدار
 مرا اندرین گمراهی ره نمای
 کرم پیش ز اندازه ام کرده ای
 کند قصد پرواز روح از جسد
 تعنت نکردم جفا کرده ام
 چه غم چون ترا دارم آمرزگار

خدایا اگر چند بد کرده ام
 ز آلایش مسرفانت چه باک
 در آن صرصر مرگ کشتی تن
 چو لطفت ببینم بیرون از عدد
 چو بسیار بخشی و اندک پذیر
 در آندم که گردد یقین رفتنم
 در آن تلخی قبض جان از تنم
 که چون جان ز تن عزم رفتن کند
 چو بیرون رود جان پاک از جسد
 چو بستر کنم خاک و بالین ز خشت
 ولی هر چه کردم بخود کرده ام
 که دریا نشد تیره از مشت خاک
 در افتد به گرداب درد و محن
 در آن ورطه جویم ز لطف مدد
 بفریاد من رس مرا دستگیر
 نه بندی زبان از ثنا گفتم
 تو شهد شهادت به جان افگنم
 زبان ذکر توحید گفتن کند
 بخوابم به آسایش اندر لحد
 در آن حفره بگشا دری از بهشت

فرست اندران کنج پر حسرتم
 چو گردد تنم در لحد چون غبار
 چو روها سیه گردد و نا امید
 مرا وقت نشر صحف در سوال
 چو طاعت نه بینی بدیوان من
 اگر طاعتم نیست زانم چه باک
 اگر چند رفتم به راه ضلال
 مرا با دو گویان مکن همنشین
 چو آری مرا بر سر آن دو راه
 بر آن پل که از تیغ بران تر است
 ازان راه باریک با سوز و حرق
 پس آنگه بدارالسلامم در آر
 پس از نعمت و لذت جان و تن
 که تا بشنود گوش گفتار تو
 خدایا مراد معینی بر آر
 مرا دوستانند چندین هزار
 مرا مقتدای خود انگاشته
 مراد همه دوستانم بر آر
 مکن پیش ایشان مرا شرمسار
 تحف روح و ریحان آنحضرتم
 به هر ذره جرمی ز من در گذار
 به آب کرم روی من کن سپید
 ز اهل یمین کن نه اهل شمال
 گران کن به توحید میزان من
 چو از چرک شرکم بود نامه پاک
 یکی گفتمت قرب پنجاه و سال
 در آن دوزخ ای ارحم الراحمین
 به راه بهشتم کنی رو به راه
 گذر ده چو مرغی که پران تر است
 سلامت مرا بگذران همچو برق
 مراد من و دوستانم بر آر
 حجابم ز پیش نظر بر فگن
 کند چشم جولان بدیدار تو
 به سلک گدایان خویشم در آر
 بلطف عمیم تو امیدوار
 ز خیل سگان تو پنداشته
 مکن پیش ایشان مرا شرمسار

بود هر کسی را به چیزی هوس

تمنای من از تو اینست و بس

مناجاتی دیگر از اسفزاری

خدایا در عدم آسوده بودم
 ازان ضیق عدم آورد بیرون
 نمیدانم که من معذور بودم
 من ار با اختیار خویش بودم
 زمام اختیار از دست دادم
 چو آوردی بدین دیرم به اکراه
 مرا از نیستی چون هست کردی
 چنان دانم که ره واضح نماید
 به راه خدمتم تقدیم فرمای
 در ایام حیاتم آنچنان دار
 چنانم دار اندر حق شناسی
 حجاب نفس من از پیش بردار
 چو حکمت بر بد و نیک است نافذ
 چو من راضی به تقدیر تو گشتم
 اگر چه نیک و گر بد هر چه هستم
 اگر چه تیره گی بسیار دارم
 تنم هر چند از گل آفریدی
 به تیغ غیرتم بشکافتی جان
 ز وی صد در بسوی تن گشادی
 نه از لوث حدوث آلوده بودم
 بصرای وجودم صنع بیچون
 چه حکمت داشتی اندر وجودم
 ازان منزل تجاوز کی نمودم
 کزان بستان بدین زندان فتادم
 هر آنچه آید از من عذر من خواه
 به زیر بار محنت پست کردی
 وجودم با عدم راجح نماید
 ز علم من لذن تعلیم فرمای
 که موری را نباشد از من آزار
 که ناید بر زبانم ناسپاسی
 فریب عقل دور اندیش بردار
 چه تدبیر آورد عقل معاجز
 تو هم راضی شو از تخمی که گشتم
 بحمد الله که از جان حق پرستم
 ز ایمان صد هزار انوار دارم
 ز نور خویشتن در دل دمیدی
 بجای جان شدی در سینه مهمان
 ز جان در دل دو صد روزن نهادی

ز هر روزن فروغ نور عرفان
به دریای حقیقت آشنائی
مرا در پرتو نور تجلی
ترا با خود چنان نزدیک دیدم
به هر وقتیکه در آئینه دل
جلای دل چو از نور تجلی است
ز عرش و فرش و بحر و بر چه جوئی
تو اندر چشمه دل سر فرو بر
همی تابد به دل از روزن جان
پدید آمد مرا زان روشنائی
به قرب خویشتن دارد تسلی
که سر وحدت از خود میشنیدم
نظر کردم تو بودی در مقابل
ازان دل آئینه دیدار مولی ست
تو هم از خود بجو گر تو تو اوئی
پس آنگه سر ازان دریا بر آور

بین در ذات خود نور تجلی

که واقف گردی از سر تدلی

خواجوی کرمانی

کمال الدین ابوالعطاء محمود بن علی کرمانی وفات «۷۵۳» از شعرای بزرگ قرن هشتم است. از آثار خواجو دیوان قصائد و غزلیات اوست و همچنین به سبک نظامی گنجوی مثنوی های دارد که عبارت اند از «همای و همایون، گل و نوروز، روضه الانوار، کمال نامه، سام نامه، سام نامه و گوهر نامه، خواجو در غزل پیرو شیخ مصلح الدین سعدی است.

مناجات هایی از خواجوی کرمانی

که از گل دمی خار و از خار گل
نداری مکان و مکان در تو نیست
نه ای زاب و گل صانع آب و گل
ز شور تو دریا بر آورده کف
نگهدار بالا و پستی توئی
نماند کسی و تو مانی و بس
گل از خار و خارا به بار آوری
یکی را دهی مال و رانی ز پیش
زهی نیکبخت آنکت آید قبول
که بر آستان تو سلطان گداست
ز سلطان نزدیک بیرون از عطا
ولی گر به بخشی سزای منست
که از پادشاهان گدائی کنند
تو آن کن که از پادشاهان سزد
چو بیگانه از پیش خویشم مران
درین راه بی ره مرا ره نمای
که گر طاعتم نیست لطف تو هست
که بیچاره گان را توئی چاره ساز
شب محنتم را پدید آر روز

خدایا توئی خالق جز و کل
نه ای در جهان و جهان بیتو نیست
توئی دور از ادراک و نزدیک دل
ز مهر تو رخسندۀ مه را شرف
صف آرای میدان هستی توئی
نه ای از کسی و نمانی به کس
در از قطره و ز خارۀ خار آوری
یکی را دهی بال و خوانی به خویش
زهی مقبل آن کز تو نبود ملول
ترا بر شهان پادشاهی رواست
اگر زانکه از بنده آید خطا
عطای تو بیش از خطای منست
گدایان گهی پادشاهی کنند
من آن میکنم کز گدایان سزد
ازین پس چو آیم ز پیشم مران
گر از ره بیرون رفتم ای رهنمای
مگر دستگیری که رفتم ز دست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز
دلَم راز شمع خرد بر فروز

چو نامم تو دادی بکن نامی ام
 روان من از مهر پر نور دار
 چو آورده ام رو به خاک درت
 منی باد پای خاکی نهاد
 چه درویش مسکین چه صدر اجل
 نماند جهان جاودانی به کس
 ندانم چه عامم درین بارگاه
 کدامین غبارم برین رهگذار
 چه نامم که نام و نشانت برم
 به سوی تو ره جویم از نور و نار
 ترا بینم از هر چه بینم نخست
 که چشم خرد خیره در صنع تست

گر از خاک ره بر نگیری سرم

روم مصطفی را شفیع آورم

خداوندا بحق نیک مردان
 مکن خوارم به تقصیری که کردم
 اگر من سر ز فرمانت بیچم
 چه عذر آرم چو از حد شد گناهم
 چو ره گم کرده ام راهیم بنمای
 به کام دل زبانی بخش ما را
 که احوال بدم را نیک گردان
 که از کویت به خواری بر نگردم
 سگم گر هیچکس گیرد به هیچم
 مگر لطف تو گردد عذر خواهم
 در معنی به این دم بسته بگشای
 معانی را بیانی بخش ما را

رهی داریم بی پایان فتاده
 دریده مشک و ما بی آب مانده
 بده آبی کز استسقاء هلاکیم
 عنایت کن که جز ذکرت نگویم
 وزین خرمن جوی حاصل نکردیم
 که بار از خر فتاد و کاروان رفت
 ز خویشان مانده دور و خصم با خویش
 و حل در راه و ما را پای گل
 حریفان پخته کار و کار ما خام
 چو گنجشکان مران ما را ازین بوم
 ز بندت بنده آزادی نماید
 کف خاکم چه آید از کف خاک
 مگردان در شریعت سست پایم
 مخمر کن بعشق آب و گلم را
 روانی ده که دیدار تو جوید
 ز نفس کافر خویشم امان ده
 مشو دست از من ار آیم درین راه
 بمعنی شمع جانم بر فروزان
 به جز لطف تو امیدی ندارم
 بده هشیاریم زین می پرستی
 وگرنه توبه من کی کند سود

سری داریم بیسامان فتاده
 گذشته یار و ما در خواب مانده
 درین وادی به غایت سوزناکیم
 هدایت ده که جز راهت نپویم
 درین مزرع غمی یک جو نخوردیم
 کنون بی توشه در ره چون توان رفت
 حرامی در پس است و ورطه در پیش
 تکاور سست و ما را بار بر دل
 گریوه بر گذار و بار ما جام
 مکن ما را ازین درگاه محروم
 دل از درد غمت شادی نماید
 من عاصی درین راه خطرناک
 اگر من در طریقت سست پایم
 منور کن به نور خود دلم را
 زبانی ده که اسرار تو گوید
 من دلخسته را آن ده که آن به
 مده بر بادم ار خاکم درین راه
 دلم در آتش خلوت مسوزان
 اگر سرمستم و گر هوشیارم
 بده بیداریم زین خواب و مستی
 اگر تو به دهی تائب توان بود

گذر بر ورطه و کشتی شکسته
 که گر دستم نگیری رفتم از دست
 شکستی بالم و راندی ز پیشم
 براه آور مرا کافتادم از راه
 بر آر از تیره گی آب حیاتم
 مکن پژمرده از باد خزانی
 چراغم دور دار از روزن باد
 وگر رانی ز درگاهم که خواند؟
 چو من مردم چه سود از عالم آبست
 نمیدانم رهی دیگر تو دانی
 که شادروان عمرم رفت بر باد
 چو جم شد جام گو با خاک شو پست
 گرت باشد عنایت هیچ غم نیست
 کرا بخشد شه ار نبود پرستار
 ترا دانم به هر چیزیکه دانم
 بساز از مرحمت داروی ریشم
 بر آر از بیت احزانم چو یعقوب
 که افتادم به نادانی در آتش
 از اول توبه ده آنگاه بستان
 دهی در مغز نمودش ریاست
 برو بد گرد عاد از صحن عالم

منم بی آب و در دریا نشسته
 کنون گر دستگیری جای آن هست
 بیستی پایم و خواندی به خویشم
 مکن دورم ز نزدیکان درگاه
 بده زین چاه ظلمانی نجاتم
 بهارم را بدان صورت که دانی
 چو اکنون آتشم در خرمن افتاد
 اگر خوانی درین راهم که راند؟
 دلم مستسقی و عالم سراست
 جز این حضرت من از قاضی و دانی
 مرا ایندم نگین از دست بفتاد
 چو من رفتم بر و گو خاتم از دست
 گناه من چو الطاف تو کم نیست
 چه آرد عفو اگر نبود گنه کار
 ترا خوانم بهر رازی که خوانم
 مگردان بی نصیب از لطف خویشم
 مکن در بند کرمانم چو ایوب
 مگر لطفت زند آمم بر آتش
 به وقت مرگ چون گیری ز من جان
 اگر بخشی به یک پشه فراست
 به باد از حکم فرمائی به یکدم

به موری گر دهی ملک سلیمان نیاید در کمال هیج نقصان
و گر بخشی به موری گنج قارون نگوید هیچکس کین چند و آن چون

به جرم خویش چو من اقرار کردم

تو فضل خویش کن پایمردم

سردار مهردل مشرقی

سردار مهردل خان متخلص به مشرقی از جمله فرزندان سردار پاینده خان بارکزائی است. سردار مهردل در ماه محرم ۱۲۱۲ در شهر قندهار متولد گردید. وی شعر نغز و نیکو به سبک و شیوة شعرای هند میگفت و کتاب های تصوف می نوشت، با مولانای بلخ و جامی آشنایی فکری داشت و منزل او مجمع شعرا و سخنوران بود روز جمعه ۲۷ جمادی الآخر (۱۲۷۲) به عمر ۶۰ سالگی در قندهار وفات یافت و در احاطة مقبرة حضرتجی که مدفن برادران و اعضای خاندان اوست بخاک سپرده شد. آثار و کتب که سردار مهردل مشرقی نوشته اینها اند.

۱- دیوان اشعار.

۲- جمع الجمع در تصوف و عرفان و ادب که در نثر نوشته.

۳- شرح رموزات میان عبدالحکیم کاکر یکی از پیشوایان طریقت در قندهار.

۴- شرح بیتین مثنوی شریف.

مناجاتی از شرح بیتین مثنوی سردار مهردل

<p>وی میرا از همه نقص و زوال مقصدم باشی تو از آئین و کیش تا تو خود را خود بخود بینی نه من زانکه سوزد طور از نور جمال کامتیازم نبود اندر عیش و نوش من به جز تو کی ز خود گویم سخن خویش را در حلقه ماتم زخم عفو کن ای پرده پوش راز من ای سمیع و ای کلیم پرده پوش ای بصیر مردم از جرمم گذر من خطا کردم تو ام بخش از کرم از سر پندار یا من خفته ام در گذار از جرمم ای دانای حال ای حیات جسمی و جانی ما عاریت این جمله را بسپرده از سر لطف ازین جرمم گذر</p>	<p>ای بیرون از وهم و پندار و خیال سوی خود راهم نما از لطف خویش پرده خود بینی از چشمم فگن من که باشم تا زخم لاف وصال من که باشم تا شوم گویا خموش باشی از جمله جهان مقصود من من اگر از هستی خود دم زخم از سر غفلت چو آیم در سخن صوت غیرم گر ز وهم آید به گوش روی بیگانه گر آید در نظر گر ز نادانی دم از قدرت زخم حی و دانا و مرید ار گفته ام گر ز جهل از علم دارم قیل و قال عفو کن از جمله نادانی ما ای همه از تست با ما داده گر مرا از ذات خود باشد خبر</p>
--	--

زین میان بر گیر ما را از کرم

تا تو باشی وز میان خیزد عدم

میرزا عبدالقادر بیدل

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر «بیدل» در سنه ۱۰۵۴ هجری قمری متولد گردید نام پدر ایشان میرزا عبدالخالق است که از قوم ارلاس و برلاس مغول های هند بوده اند. بیدل از شعرای معروف سبک هندی بوده و تعداد اشعارش را تا نود و نه هزار بیت شمرده اند.

او در اشعارش مضامین عمیق و پیچیده ادبی و عرفانی را ضمن کنایه ها با بکار برد صناعات ادبی عالی آورده و بدین لحاظ مقام خاصی را در مکتب هندی احراز کرده است.

از آثار معروف او، عرفان، طور معرفت، طلسم حیرت، محیط اعظم و چهار عنصر را میتوان نامبرد سال وفات بیدل ۱۳۳۳ هجری قمری میباشد.

مناجات هایی از بیدل

خداوندا به آن نور نظر در دیده جان بنما
 به قدر انتظار ما جمال مدعا بنما
 نه رنگی از طرب داریم و نه از خرمی بوئی
 چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما بنما
 شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه میباشد
 بحق دیده «بیدل» که ما را آن لقا بنما

مناجاتی دیگر

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
 من و خجالت سجودی که نکرده ام برایت
 نه به خاک در بسودم نه بسنگش آزمودم
 به کجا برم سری را که نکرده ام فدایت
 نشود خمار شبنم می جام انفعالم
 به سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
 طرب بهار امکان به چه حسرتم فریید
 ببر خیال دارم گل رنگی از قبایت
 هوس دماغ شاهی چه خیال دارم اینجا
 به فلک فرو نیاید سر کاسه گدایت

به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
 چمن آفرین نازم به تصور لقاییت
 نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان
 بخرام و نازها کن سر ما و خاک پایت
 نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن
 توئی آنکه در بر من تهی از منست جایت
 ز وصال بی حضورم به پیام نا صبورم
 چقدر ز خویش دورم که بمن رسد صدایت
 نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرفست
 سر درد سر ندارم من «بیدل» و دعایت

الهی سخت بی برگم بساز طاعت اندوزی
 همین یک الله الله دارم آنهم گر تو آموزی
 ز تشویق نفس بر خویش میلرزم ازان غافل
 که شمع از باد روشن میشود هر گه تو افروزی
 تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمیداند
 نفس هر پر زدن بی پرده دارد صبح نوروزی
 سر انجام زبان آرائی من بود داغ دل

سیه گُردم چو شمع آئینه از سعی نفس سوزی
درین وادی که دل از آه مأیوسان عصا گیرد
چو شمع از خارهای پی سپر دارد قلادوزی
ز بی صبری درین مزرع تو قانع نیستی ورنه
تبسم میکشد سویت چو گندم محمل روزی
قباهای هزار عیب جوئی چاک شد «بیدل»
چو عربانی لباسی نیست گر مژگان بهمدوزی

میرزا شیراحمد خان افغان

میرزا شیراحمد خان فرزند میرزا نور محمد خان در حدود سالهای ۱۳۰۰ هجری قمری در یک خانواده دانشمند در دهکده خاص مستی شهر جلال آباد پا بمیدان زندگی نهاد در خورد سالی دانش آموختن را در خانه نزد پدر آغاز نمود و هم خوش نویسی و قرائت قرآن را به شیوة قاریان بدرجۀ بلند فرا گرفت سپس بکارهای رسمی رو آورد و سالها سر منشی دربار امیر عبدالرحمن بود در غزاء کافرستان «نورستان» کنونی به سپه سالاری غلام حیدر چرخى مشهور به سپه سالار لندی همسفر غزا بود و نو مسلمانان را کلمة شهادت تلقین مینمود.

قرار یادآوری خودش او از تندرستی بهره چندان نداشته با آنکه بیمار بوده و هم گرفتاری های بدربار پادشاه داشته و روزانه در حدود صد مکتوب به پیشگاه شهزاده گان و ارکان دولت می نوشته و به پرسش های کار داران فرنگ پاسخ میگفته با همه گرفتاری های اداری و ناتوانی جسمی بکار نگاشتن کتابها و سخنسرائی نیز می پرداخته، مشاهیر کتاب هاییکه از وی بجا مانده اینها است.

۱- نجم السعادت

۲- معراج محمدی

۳- فتحنامه مُلک کافرستان

در آغاز دورة امانیه بدرود زندگی نموده قبرش در جلال آباد میباشد.

مناجاتی از میرزا شیر احمد خان در معراج محمدی

الهی قلب خاشع دیده گریان نصیب کن
 بعشق جان فرایت سینه بریان نصیب کن
 چو ببخواهش مرا از نیست کردی هست در عالم
 بتوفیق عبادت صحتی در جان نصیب کن
 بسی مشکورم از آنکه تو دادی دین اسلام
 برینم زنده دار و وقت مرگ ایمان نصیب کن
 ز ظلم و شرک و کفرم دور دار ای خالق یکتا
 صفای باطن و افزونی ایقان نصیب کن
 یقین دارم به وحدانیت تو ظاهر و باطن
 بحال نزع اقراری بدین عنوان نصیب کن
 دم آخر که جانم میشود از تن جدا یارب
 زبان وحده لا غیره گویان نصیب کن
 چو در دنیا مرا دادی تو نعمت های لا احصی
 بعقبی همچنین انعام جاودان نصیب کن
 سخی بخشایش خود را ز کس واپس نمیگیرد
 کریم آنچه با من کرده احسان نصیب کن
 خطاکار و گنهکار و سیه رویم ز حد بیرون

توئی غفار از لطف و کرم غفران نصیب کن
به نفس خویش من ظالم ترم از جمله مخلوقات
ره انصاف و حق از پرتو قرآن نصیب کن
طفیل سرور عالم به یمن آل و اصحابش
که در آنملک دیدارت ای یزدان نصیب کن
بروی انبیا و اولیا در روز رستاخیز
مکان زیر لوای فخر درویشان نصیب کن
چو خلقی بنده تو امت پیغمبرم خوانند
پس از مردن خطابی هم باین و آن نصیب کن
مرا پیش از هلاکم توبه ده از جمله معصیات
خلوص و صدق دل بر توبه و پیمان نصیب کن
مکن رسوای حشرم ایکه ستار است نام تو
بستاری خود ستری بهر عصیان نصیب کن
ثباتی در نماز و روزه و حج و زکاتم ده
هم از خاک مدینه سرمه در چشمان نصیب کن
به هر چیزی رضای تست توفیقم بران بخشا
به امرت رهبری وز نهی خود حرمان نصیب کن
قناعت در بلا و صبر در غمها ز تو خواهم
به افزونی نعمت شکر بی پایان نصیب کن
نگهدار از حرام و روزی پاکم عطا فرما
خلاصی از حقوق جمله حقداران نصیب کن

ز ظلم ظالمان و فتنه شرّ بد اندیشان
 پناهم بخش و حفظ و مال و فرزندان نصیبم کن
 ز بخل و کینه و حرص و ربا یارب نجاتم ده
 سخا و مهر و شفقت بر مسلمانان نصیبم کن
 به خیر و حاجت مردم روا گردان معینم شو
 ترحم بر ضعیفان خدمت پیران نصیبم کن
 نفاق و کفر و گمراهی چنان گم کن از هر سه
 نماند هیچ آثاری چنین دوران نصیبم کن
 شعاع آفتاب دین احمد را فزون گردان
 وزان خورشید یک نوری بخانمان نصیبم کن
 الی قام قیامت ذات پیران و مشایخ را
 ستون دین بدار و همت ایشان نصیبم کن
 مرا باوالدین و اوستادان اقربا اولاد
 لباس مغفرت در بر کن و غفران نصیبم کن
 ز آدم تا به آیندم بلکه تا هنگام نفخ صور
 ببخشا مؤمنان را رتبه پاکان نصیبم کن
 ندارم در دو عالم غیر تو مأوا و ملجائی
 مگردان نا امید لطف ای رحمان نصیبم کن
 درین عالم به قرآن تو دارم شغل روز و شب
 در آن عالم تو همراهی این فرقان نصیبم کن
 تو خود گفتمی به قرآنت اجیبُ دعوه الداع

اجابت در دعا ای قادر سبحان نصیب کن
ز کار دینم افگند است درد و ناخوشی یا رب
ز حکمت خانه غیب خودت درمان نصیب کن
تمنای دل شیراحمد ای خلاق بی همتاء
براور نرمی دل چشم اشک افشان نصیب کن

علامه اقبال لاهوری

جناب علامه محمد اقبال لاهوری به القاب علامه اقبال، مولانا اقبال، دوکتور اقبال و گاهی هم حکیم عالم اسلام و فیلسوف مسلمانان یاد میشود. او در سنه (۱۲۵۲) هجری شمسی برابر با (۱۸۷۳) میلادی در قریه لوی هار شهر سیالکوت ایالت لاهور در یک خانواده روحانی متولد گردید. پدرش مولینا نورمحمد و پدر کلانش محمد رفیق نام دارد. علامه تحصیلات خود را در دانشگاه لاهور ادامه داد و غرض سپری نمودن دوره دکتورا شامل دانشگاه کمبریج بریتانیا گردید، در بازگشت از تحصیل در قطار اول روشنفکران و بنیان گذاران دولت اسلامی پاکستان قرار گرفت. کلیات علامه اقبال دارای بخشهای مختلف از جمله اسرار رموز، رموز بیخودی و پیام مشرق میباشد.

دانشمندانیکه پیرامون آثار او تحقیقات نموده و شناسائی در رابطه به شخصیت و نظریات وی بهم رسانیده اند پیرامون افکار وی چنین می گویند: مولانا نه صوفی بوده و نه فیلسوف بلکه نظریات خود او که اساس مکتب تربیتی او را تشکیل میدهد در حقیقت ناشی از روح اعلای دیانت و بالخاصه قرآن کریمست. او در سنه (۱۳۱۷) هجری شمسی برار با (۱۹۳۸) میلادی چشم از جهان فرو بست و در بستر مرگ این ابیات را زمزمه مینمود.

نسیمی از حجاز آید که ناید

حدیث رفته باز آید که ناید

دیگر دانای راز آید که ناید

سر آمد روزگار این فقیری

مناجاتی از علامه اقبال لاهوری

ایخدا ای نقشبند جان و تن
 فتنه ها بینم درین دیر کهن
 عالم از تقدیر تو آمد پدید
 ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز
 صدق و اخلاص و صفا باقی نماند
 مرد حق آن بنده روشن نفس
 او به بند نقره و فرزند و زن
 این مسلمان از پرستاران کیست
 سینه اش بی سوز و جانش بی خروش
 قلب او نا محکم و جانش نژند
 در مصاف زندگانی بی ثبات
 مرگ را چون کافران داند هلاک
 شعله ای از خاک او باز آفرین
 باز جذب اندرون او را بده
 شرق را کن از وجودش استوار

با تو این شوریده دارد یک سخن
 فتنه ها در خلوت و در انجمن
 یا خدای دیگر او را آفرید
 اهل دل را شیشه دل ریز ریز
 آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
 نائب تو در جهان او بود و بس
 گر توانی سومنات او شکن
 در گریبانش یکی هنگامه نیست
 او سرافیل است و صور او خموش
 در جهان کالای او نا ارجمند
 دارد اندر آستین لات و منات
 آتش او کم بها مانند خاک
 آن طلب آن جستجو باز آفرین
 آن جنون ذو فنون او را بده
 صبح فردا از گریبانش بر آر

بحر احمر را بچوب او شگاف

از شکوهش لرزه افکن بقاف

مناجاتی دیگر

یا رب درون سینه دل با خیر بده
این بنده را که با نفس دیگران نزیست
سیلم مرا بجوی تنک مایه ای مپیچ
سازی اگر حریف یم بیکران مرا
شاهین من به صید پلنگان گذاشتی
رفتم که طایران حرم را کنم شکار
در باده نشه را نگرم آن نظر بده
یک آه خانه زاد مثال سحر بده
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
با اضطراب موج سکون گهر بده
همت بلند و چنگل ازین تیز تر بده
تیری که نافگنده فتد کارگر بده

خاکم به نور نغمه داود بر فروز

هر ذره مرا پر و بال و شرر بده

محمد ابراهیم خلیل

مرحوم الحاج محمد ابراهیم خلیل احمد الجامی به تاریخ ۱۵ شعبان ۱۳۱۴ هجری قمری در شهر کابل و در دودمان دانش و فضل دیده بجهان باز نمود. نام پدرش میرزا فضل احمد خان و نام پدران بزرگش با الترتیب میرزا محمد جانجان و میرزا سعدیار خان بوده و سلسله نسب ایشان به شیخ احمد جام میرسد. اجداد خلیل از قدیم الایام در شهر کابل سکونت گزیدند. خلیل از خوردسالی در کابل ادب پرور بآموختن علوم پرداخت و شامل مکتب گردید. بعد از فراغت از مکتب به شغل مأموریت رو آورد از جمله مدتی را کاتب حرمسرای شاهی امیر امان الله خان بوده و در سفر اروپا اعلیحضرت مذکور را همراهی نمود و زمانی هم در سفارت خانه های افغانی مقیم دهلی، لندن و پاریس به کار کتابت اشتغال داشت و مدت نه سال را هم در زندان بسر برد.

خلیل در ردیف خوشنویسان و مؤرخین بزرگ قرار داشت او کتب متعددی نیز تألیف نمود که مشهورترین آنها رساله عروج و نزول اسلام، مزارات کابل، زندگی نامه پیر هرات و کلیات دیوان اشعار و استخراج تاریخ در نظم می باشد. خلیل در سال ۱۳۶۷ هجری شمسی در کابل وفات نمود و همانجا مدفون گردید.

مناجات‌هایی از محمد ابراهیم خلیل

الهی تو بودی در اوّل علیم
 که کردی خطاب من بو الفضول
 ز نادانی و ظلم بر جان خویش
 اگر چه نیامد ز من غیر زشت
 ز رحمت بیخشای تقصیر من
 بیخشایم از لطف و رسوا مکن
 که شد از کفم مایه زنده گی
 نیامد ز دستم به غیر از گناه
 ز اندیشه سوء افعال خویش
 شدم غرق دریای یأس آنچنان
 ندایی ز دل سوی گوشم رسید
 سر و کار هر کس بود با کریم
 ز لا تقنطوا دیدة باز کن
 سر از زانوی خود چو برداشتم
 شدم پر ز امید و خالی ز بیم
 کنون با دو عالم امید و رجا
 که یارب به کردار زشتم مگیر
 بیامرز یکسر گناهان من
 به آب کرم نامه ام را بشوی

به کردار زشتم به علم قدیم
 بقول قدیمت ظلوم و جهول
 ره آرزوها گرفتم به پیش
 خدایا توام دادی این سرنوشت
 که خود ریختی رنگ تقدیر من
 تو تأخیر عفوم به فردا مکن
 نشد حاصلم غیر شرمنده گی
 ز افعال بد نامه ام شد سیاه
 به حرمان فکندم شبی سر به پیش
 کز امیدواری ندیدم گران
 که از خواجه عفو است جرم از عبید
 ز جرم و گنه نبودش هیچ بیم
 ز غمخانه یاس پرواز کن
 بدیدم که حال دگر داشتم
 ازان رمز دل یا غفور الرحیم
 چنین است عرض من بینوا
 ز روی کرم عذر و عجزم پذیر
 قلم کش به دیوان عصیان من
 به روی سیاهم بریز آبروی

که مستغرقم در محیط گناه ندارم بجز رحمت تکیه گاه
 ببخشا که بخشنده گی کار تست ترحم نسیمی ز گلزار تست
 الهی «خلیل» از تو دارد نیاز که در هر دو عالم بود سرفراز
 نگاهی ز رحمت بسویش فگن نجاتش ده از دام یأس و محن
 ببخشا گناهانش از عفو عام به حق محمد علیه السلام

کن از لطف عرض و نیازش قبول
 با عز از اصحاب آل رسول

مناجاتی دیگر از خلیل

یا رب همه عمر من تبه شد مصروف معاصی و گنه شد
 یا رب شده ام ز پای تا فرق در بحر گناه و معصیت غرق
 از کیفر جرم و سوء کردار در چنگ حوادثم گرفتار
 وز کثرت حادثات ایام در فکر خودم چو مرغ در دام
 خود را چو دمی بر آرم از یاد افتم به غم عیال و اولاد
 ادبار و حوادث و فتورم از یاد تو کرده سخت دورم
 یا رب برهان ز قید خویشم بردار حجابها ز پیشم
 در محفل قرب خود رسانم از شهد محبت چشانم
 از خود کش و با خودم بیاویز عشقت بدل و بجانم آمیز
 یا رب کرمی که مضطرم من بی پشت و پناه و یاورم من

<p> فضلی که بدست غم اسیرم غیر از تو وسیله ای ندارم بیرون ز قیاس و خارج از حد منگر تو به نامه سیاهم از سینه ام آه پر فشان کن طوریکه شود قبول درگاه بپذیر بحق عز و جاهت از جور زمانه ام پشیمان یا رب ز کرم به داد من رس وز عزت انبیای پیشین وز رتبه جمله دوستانت عذرم ز طریق لطف بپذیر از بند محن بده نجاتم وارسته کن از گدا و شاهم در هر دو جهان کنم سر افراز غیر از تو رجا بدیگری نیست یا بشنود این نیاز و حاجات </p>	<p> رحمی که الم نمود پیرم پامال جفای روزگارم یا رب من اگر چه کرده ام بد کن عفو ز لطف خود گناهم از دیده ام اشک را روان کن شو راهبرم به تو به آنگاه چون توبه کنم به بارگاہت فضلی که من «خلیل» حیران درمانده ام و غریب و بی کس از حرمت خاتم النبیین از عز همه مقریانت از رحمت و فضل دست من گیر بگشائی ز فضل مشکلاتم بنمای بسوی خویش راهم کا دو جهان از کرم ساز دریاب که جز درت دری نیست آنکس که بخواند این مناجات </p>
---	---

از فضل بر آور این مرادش

سازی ز عطا وجود شادش

مناجاتی دیگر از خلیل

یا اله العالمین یا خالق ارض و سماء
ای که نیک و بد بدرگاه تو دارد التجا
یا پناه بیکسان یا کارساز عاجزان
یا غفور المذنبین یا صاحب جود و عطا
گر چه ما نالایقیم و در گنه مستغرقیم
از طفیل این بزرگان رحم کن بر حال ما
نفس و شیطان بسکه ما را برده اند از راه حق
پیشه ما نیست جز افعال زشت و ناروا
کیفر کردار و سوء فعل و پاداش عمل
کرده ما را در لگد کوب حوادث مبتلا
چون بدنیا حال ما اینست یا پروردگار
پس چسان خواهد بود احوال ما روز جزا
گر چه از بار معاصی قامت خم گشته است
چون خلیل عفو غفرانست از فضلت رجا
یا رب از عز محمد رحمت للعالمین
هم به اکرام جمیع انبیاء و اولیا
وز طفیل جملگی پیران که هستند آنهمه
اینطریق و غیر ازین دیگر طرق را پیشوا
از ره احسان و فضل خود ببخش و عفو کن

آنچه از ما سر زده تقصیر و عصیان و خطا
 پس هدایت بخش و راضی باش از ما عاجزان
 هم بدار اندر رضای خویشتن ما را رضا
 تا ز فضل و رحمتت باشیم یا رب شاد کام
 بر تمناهای دل در این سرای و آن سرا
 از برای حق ز صدق ای مستمع آمین بگو
 با تضرع چون «خلیل» ما نماید این دعا

مناجاتی دیگر از خلیل

الهی غیر عصیان نیست جنسی در دکان ما
 به نقد عفو بستان این متاع پر زیان ما
 بتحصیل معاصی زندگانی را بسر بردیم
 به غفلت در گذشت اوقات با قدر و گران ما
 ضیاع عمر کردم در مناهی و تبه کاری
 نشد مصروف تعمیل اوامر یکزمان ما
 شدم از دیده ها زیر غبار معصیت پنهان
 چه باشد گر بجوید رحمت عامت نشان ما
 هوای نفس را معبود خود کردیم از غفلت
 بیخشا آنچه کردیم و میپرس از این آن ما

ز دست نفس و شیطان راه حق را سخت گم کردیم
 خداوندا بدست رحمت خود ده عنان ما
 به جهد توبه و با سعی یک عالم پشیمانی
 ز فضل خود برون یاقوت اشک آور ز کان ما
 دم حاضر شدن در بارگاه قدس بیچونت
 نباشد تحفة غیر از معاصی ارمغان ما
 چو جان از ملک تن عزم سفر بندد نگردانی
 خداوندا بجز توحید حرفی بر زبان ما
 بحق آیه لا تقنطوا از ما مگردان رو
 ببخش افعال زشت آشکارا و نهان ما
 ز راه راستی تا کج شدیم آفات پیش آمد
 بود این تیر باران بر سر ما از کمان ما
 خلیل ار غرق عصیان است چون اکنون پشیمانست
 ز رحمت عفو کن از وی خدای مهربان ما

مناجاتی دیگر از خلیل

ز لطف خود بر آور از دلم آه اثرناکی
 بلند از آتش داغ ندامت کن فغان ما
 ندانم عذر تقصیرات خود آندم چسان خواهم

که از سر تا قدم هر عضو باشد ترجمان ما
سراسر برگ عصیانم بریز از باد بخشایش
ز باغ زندگی یا رب بهنگام خزان ما
ز با معصیت قدم دو تا شد از کرم یا رب
بتار بخشش و غفران خود زه کن کمان ما
نوازش بخش از بانگ درائی گوش جانم را
که تا یابد سراغ ملک فضلت کاروان ما
زیاد آوردن هر فعل نا بایست ما یا رب
ز خجلت در تن ما آب کن هر استخوان ما
نسازی مبتلای کیفر کردارم از فضلت
بیاداش عمل یا رب نگیری امتحان ما



استاد خلیل الله خلیلی

استاد خلیل الله «خلیلی» در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در کوهستان کابل حوزه گلبهار در کنار دریای نیلاب دیده بجهان باز نمود، پدر استاد میرزا محمد حسین خان مستوفی الممالک در دوران پادشاهی امیر حبیب الله خان جانشین وزیر مالیه بشمار میرفت با مرگ امیر حبیب الله امیر امان الله مستوفی الممالک را کشت و دارائی وی را باز گرفت. خلیلی در خورد سالی یتیم و نادار از پدر بجا ماند و با زندگی پر از رنج و آواره گی به آموختن دانش پرداخت و در ادب و سخنوری دسترسی در خور ستایش یافت بخاطر تهیه آنچه که در زندگی همه بآن نیاز دارند گاهی به کار در دفاتر دولتی و گاهی به آموزگاری رو می آورد. در شورشی که در برابر رژیم غازی امان الله خان بر پا شد استاد سهیم بود. و در دوران زمامداری نادرشاه گاهی به بند و زندان می افتاد. و گاهی هم به کارهای بزرگ دولتی گماشته میشد. زمانی منشی صدارت عظمی و دورانی هم استاد پوهنتون کابل و سال چند وزیر کلتور و مطبوعات بود پس ازان مشاور فرهنگی پادشاه و باز سفیر افغانستان در عربستان سعودی و پس از این پناه گزینی در سایه خانه خدا سفیر افغانستان در کشور عراق بود و در دوران انقلاب برای نجات مردم و میهن به گشت و گذار و دید و باز دید در کشورهای اسلامی پرداخت و از هم میهنان سفر کرده و خانه بدوش خود در پاکستان بازدید نمود و در همانجا بود که پیک مردن به سراغش آمد و به سفر جاوید شتافت و در حظیره رحمن بابا در شهر پشاور به خاک سپرده شد.

مناجات‌هایی از استاد خلیل‌الله خلیلی

آنچه از طاقت بلند است ای خدا
مضطرب و درمانده و آواره ئی
نا امید از بارگاه آن و این
تو هم از درگاه خود دورش کنی
نشوی فریاد و یا رب های وی
آن نیایش‌ها که پرورده بخون
کیست ای دادار تا دادش دهد
ای خدا گر بگسلی این رشته را
کیست تا این رشته را بندد بهم
ای خدا سوی تو ما رو کرده ایم
ای خدا ما خانه زادن تو ایم
کردگارا گر نمی خوانی مرا
خارج از ملک تو گو جای کجاست
کار ما با کار دانان قضاست
بو لهب سوزی بیاور ای خدا
عمرها شد پیرو پیغمبرم
ای خدا دل را نماز آموز کن
سجده ما سجده پا و سر است
خواجه صاحب‌دلان پیر هرات
نیست جز یأس از قبول التجا
بی پناهی بیکسی بچاره ئی
گر گذارد پیش تو سر بر زمین
و از در امید مهجورش کنی
نالۀ سوزنده شبهای وی
وان دعاها کز دلش جو شد برون
گوش بر سوزنده فریادش دهد
رشته با اشک و خون آغشته را
جز تو ای سلطان با لطف و کرم
با کرمهای تو ما خو کرده ایم
خانه پروردان احسان تو ایم
خارج از ملک کجا رانی مرا
هر کجا رو میکنیم آنجا تراست
کارساز بیکسان لطف خداست
تا کند حق را ز باطلها جدا
بو لهب‌ها را به بر می پروریم
پرورش گاه نیاز و سوز کن
سجده دل سجده پیغمبر است
گفت حرفی خوشتر از آب حیات

نی شدم دانا به هنگام توان
نی شدم در ناتوانی چیز دان

یارب

این کارگه سود و زیان را سوزم
خود را سوزم هر دو جهانرا سوزم
یا رب سوزی که جسم و جانرا سوزم
یک شعله جان سوز که در پرتو آن

شوریکه سرود شوق را ساز کنم
آن گمشده را ز دور آواز کنم
یا رب دردی که ناله آغاز کنم
چشمی که بسوی خویش چون باز کنم

وی خالق ابر و باد و باران رحمی
بر سیل سرشک بینوایان رحمی
ای حاکم کارگاه امکان رحمی
بر خشکی چهره یتیمان رحمی

دارم بتو حاجتی بفضلت بپذیر
تا زنده بود به خواری اش باز مگیر
ای بار خدای حی و دانای قدیر
آن را که بلطف خویش عزت دادی

یا رب به کسانیکه جگر سوخته اند
یک عمر متاع درد اندوخته اند

خاکم بهوای آن جوانمردان کن
 کز هر چه به جز تو دیده بر دوخته اند

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

ای خانه خدای صبر تا چند	بر ناله زار دردمندان
یا رب به طفیل آنکه زین کوی	ره یافت بیارگاه سلطان
یا رب به طفیل آنکه افروخت	در معبد عشق شمع ایمان
یا رب به کسی که طفلک وی	میسوخت به شعله های سوزان
یا رب به عروس نازنینی	کز خون شده چادرش گل افشان
یا رب به شهید نوجوانی	کز شوق تو جان سپرد خندان
یا رب به دل یتیم زاری	بی مادر و بی پناه و عریان
بر سوختگان عنایتی کن	ای خالق ابر و باد و باران
زین قدرت بی خدای سرکش	داد دل دردمند بستان
این پرچم نحس را نگون کن	ای بار خدا ز بام کیهان
این لکه ننگ را فرو شوی	از جبهه زندگی انسان
بینیم که آفتاب حق باز	گردیده به شهر شر تابان
بینیم که باز شهر جامی	مهد هنر است و باغ عرفان
بینیم ز قطره قطره خون	شیری شده رهسپار میدان
بینیم که از صدای تکبیر	در لرزه فتد سپهر گردان
بینیم که مادر وطن باز	بوسد سرو چشم شیر مردان

گوید که وطن همیشه از تست آزاده نشین و حکم میران
 در سایه دین پاک احمد
 در پرتو آفتاب ایمان

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

یا رب همه تن غرقه در اشک و خونم خارم به تن است
 هر دم شرر غم بدل محزونم آتش فگن است
 در بزم امید اگر ندادی راهم آن خلوت تست
 از کشور امید مران بیرونم کان ملک من است

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

با خدا

خدایا دیده اهل رضا بخش دلی با درد عشقم همنوا بخش
 ز خاک راه مردان خدا بین به چشم خیره من توتیا بخش

خدایا خشک شد آب و گل من در آتش سوخت یکسر حاصل من

خدایا عشق بار از ابر فیضت که گل روید ز صحرای دل من

خداوندا مرا دیوانه تر کن ز سودای خرد بیگانه تر کن
برای چشم لیلای که دانی ز مجنونم بلند آوازه تر کن

خداوندا دلم را بینش آموز چراغ مرده ام را تابش آموز
به بلبل یاد دادی نعمة صبح مرا هم در دل شب نالش آموز

خدایا رند مستی را به بخشای به عصیان پای بستی را به بخشای
خلیل بت شکن را هر که بخشد خلیل بت پرستی را به بخشای

الهی رایگان مگذار ما را بدست این و آن مگذار ما را
کرم پروردگانیم ای خداوند بلطف دیگران مگذار ما را

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

دیدة زیبا نگر

الهی دیدة زیبانگر بخش
 مرا بخش آشنائی از همه بیش
 باین راز شگفتم آشنا کن
 بده چشمی که بینم خویشتن را
 نخست از راه من آگاهیم ده
 که چون آن دیدة بینا کنم باز
 در اول معبد دل را کنم پاک
 کنم دلرا عبادت گاه اخلاص
 گشایم روی محرابش بیک سوی
 بهر سو ره برم سوی تو باشد
 ستاره بشکنم خورشید سوزم
 بهم ریزم مدار آفلان را
 خداوندا توانی ده که یکدم
 به گنج حافظه یغما نمایم
 نمایم یکیکش را گرد آنجا
 در آن خرمن زخم آتش به یکبار
 از آن جز مشت خاکستر نماند
 دلی از راز مستی با خبر بخش
 به راز هستی بی حاصل خویش
 سر این حقه سر بسته وا کن
 شناسم معنی اسرار من را
 سپس چشم خلیل اللهم ده
 نمایم بت شکستن از نو آغاز
 ز نقش شوم این بت های ناپاک
 به خلوتگاه اخلاصش کنم خاص
 ز یک سوئی به بی سوئی کنم روی
 بهر در بنگرم روی تو باشد
 نوا در پنجه ناهید سوزم
 نیارم سر فرو مر سافلان را
 گذارم این هوسها را سر هم
 همه پنهان آن پیدا نمایم
 بروی هم گذارم خرمن آسا
 که دودش روز روشن را کند تار
 شرارش گم شود اخگر نماند

سپس گویم که آن خاکستر گرم نهدم زیر سر چون بالش نرم
مگریانم ز آسایش سراغی
ز گیر و دار این سستی فراغی

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

خدایا بخش مژگانی گهر ریز ولی از آتش عشقت شرر خیز
ازان تخمی که میریزم ز مژگان خدایا از زمین آئینه رویان
کزان آینه های آسمان فام بسازم خانه دل را در و بام
از آن آئینه با مژگان اخلاص تراشم مشعلی از هر جهت خاص
بیاویزم ز سقف خانه دل کزان روشن شود کاشانه دل
در آن مشعل بتابد اختر عشق
فروغ جاودان گوهر عشق

خدایا این سرشک لعل گون را بغل پرورده امواج خون را
که صیقل داده رخشانش نمودی چو مهر و ماه تابانش نمودی
بسازش عینکی روشن چو الماس که از بس روشنی ناید به مقیاس
چنان روشن کز و بینم جهان را ضمیر خاک و قلب آسمان
به بینم در دل هر ذره جانی

فروغ آفتاب جاودانی

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

خدایا رنجها اقسام دارد	که صبح عیش ما را شام دارد
ولی سنگین ترین رنجی که از غم	کند پشت ثبات بندگان خم
بود رنجی که داند سایل زار	که درگاه قبولت گشته مسمار
نیایش های فجرش را اثر نیست	به تیره شامش امید سحر نیست
میان قلب ما در رحمت تو	کنون راه دگر غیر از دعا کو
بیاموزم دعاهای سحرگاه	به لبیک قبول خویش همراه

نیازی نامده از سینه بیرون
به انوار اجابت گشته مقرون

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

جلوة یار

بفضل خود مرا بخشای توفیق	که ره آرم به خلوتگاه تحقیق
خوش آن لحظه که بینم جلوة یار	به نور خویش گردیده پدیدار
چو خود پیدا بود نور جلالش	چرا در آئینه جویم جمالش
نمیخواهم که بینم آفتابی	عیان در موج سرگردان آبی

بده یا رب دل خورشید بینم

که خود صد موج دریا آفرینم

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

مرگ حجاب افکن

خداوندا مرا پندار این است	که شام زندگی رنج آفرین است
حیات ما حجاب آن جهانست	حجاب ما و جان جاودانست
در آنسو جلوه گاه بیکران هاست	فرا تر از زمانها و مکان هاست
درین محنت سرای تنگ محدود	چو درگاه عطایت نیست مسدود
در آن مینو سرای رحمت عام	چسان باشم ز احسان تو ناکام
خوشا مرگ حجاب افکن که ناگاه	حجاب از پیش من گیرد به ناگاه

به بزم بی حجابان بار یابم

ره رحمت سرای یار یابم

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

زورق عمر

بسا پندارهای نا موافق	که پوشیده ز چشم من حقائق
بسا بیهوده خواهش های سرکش	که در بنیان من افکنده آتش

بسا اندیشه های نا منظم که گردیده فراهم بر سر هم
 شده هر یک چو موج دهشت افزا کنون آن موجها گشته چو دریا
 گل آلود است این دریای موج بلطف نا خدایم سخت محتاج
 درین شام سیاه دهشت انگیز درین توفنده دریای بلا خیز

رسیده زورق عمرم به غرقاب

خداوندا به لطف خویش دریاب

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

مروارید

نوشتی این جهان با نامه نور چو مروارید از هر ظلمتی دور
 درین دریای طوفانزای سرکش به هر موجی فتادم در کشاکش
 ولی دردا که ما اهل سوادیم به درس با سوادى اوستادیم
 درین دفتر نگاه من چو وا شد نخستین با سوادش آشنا شد
 ز زندان سوادم ده رهائی که بینم آن مبارک روشنائی

خدایا بی سوادم کن که از دور

بخوانم آفرینش را همه نور

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

جنون جنبشی

خدایا آفریدی نا توانم
درین دریای طوفان زای سرکش
ندانم چیست حاصل زین تپیدن
بیخشم چشم خود بین و جهان بین
شرر در خرمن پندارم افگن
بساز قدسیانم هم نوا کن
حباب آسا به بحر بیکرانم
به هر موجی فتادم در کشاکش
جهیدن خم شدن آوا کشیدن
به مرآت دل اسرار نهران بین
گداز و درد در گفتارم افگن
برقص کهکشانم آشنا کن
بیخشایم دلی درد آشنائی
جنونی جنبشی شوری نوائی

مناجاتی دیگر از استاد خلیلی

نای نگونسار

من آن نالنده نایم کز کف یار
ز هم بیریده هر بند مرا دهر
فگنده در نیستان من آتش
گره گشته غم دیرینه من
بخوناب دل من نیست یارا
بخاک و خواری افتاده نگونسار
ازین شهرم در افگنده بآن شهر
زده در بیخ و بنیان من آتش
فغان گم کرده راه سینه من
که گردد بر سر مژگان هویدا

نی جوش و نعره نی سوز و آهی نه یا رب یار بی در صبحگاهی
نه این شام سیاه را فجر امید نه لبخندی عیان از ماه و خورشید

استاد محمد حسین شهریار

استاد سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار فرزند حاج میر آقا خشگنابی از اساتید مشهور و سخنوران کم نظیر ایران و جهان است. تولد ایشان در سال ۱۲۸۳ شمسی در شهر تبریز بوده، او در سال ۱۳۰۳ به تهران آمده و تحصیلات متوسط را در دارالفنون پایان رسانید و در سال ۱۳۰۰ شامل مدرسه طب گردید و پس از پنجسال تحصیل کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا مدرسه را ترک گفت و در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت دولت شد و در استان خراسان شغل دولتی داشت ولی در سال ۱۳۱۴ به تهران برگشت و شامل خدمت در بانک کشاورزی شد که تا اکنون هم در بانک کشاورزی تبریز مصروف خدمت است و دفتر روزنامه شعبه بانک کشاورزی تبریز را بخط زیبای خود تحریر مینماید.

مناجات‌هایی از استاد شهریار

دلم جواب بلی میدهد صلاى ترا
صلا بزن که بجان میخرم بلاى ترا
به زلف گو که ازل تا ابد کشاکش تست
نه ابتدای تو دیدم نه انتهای ترا
کشم جفای تو تا عمر باشدم هر چند
وفا نمیکند این عمرها وفای ترا
بجاست کز غم دل رنجه باشم و دل‌تنگ
مگر نه در دل من تنگ کرده جای ترا
تو از دریچه دل میروی و می آئی
ولی نمی شنود کس صدای پای ترا
غبار فقر و فنا توتیای چشم کنم
که خضر راه شوم چشمه بقای ترا
خوشا طلاق تن و دلکشا تلاقی روح
که داده با دل من وعده لقای ترا
هوای سیر گل و ساز بلبلم دادی
که بنگرم به گل و سر کنم ثنای ترا
به آب و آئینه ام ناز میکند صورت
که صوفیانه بخود بسته ام صفای ترا
به دامن تری خود طعنه میزند زاهد

به پا که بر نخورد گوشت قباى ترا
ز جور خلق به پیش تو آورم شکوه
بگو گه با که برم شرح ماجرای ترا
ز اه من هلال تو هاله می خواهد
بدر نمیکند از سر دلم هوای ترا
شبانیم هوس است و طواف کعبه طور
مگر بگوش دلی بشنوم صدای ترا
به جبر گر همه عالم رضای من طلبند
من اختیار کنم زان میان رضای ترا
گرم شناگر دریای عشق شناسد
چه غم ز شنعت بیگانه آشنای ترا
چه شکر گویمت ای چهره ساز پرده شب
که چشمم این همه فیلم فرح فزای ترا
چه جای من که برین صحنه کوه های بلند
بصف ستاده تماشای سینمای ترا
برین مقرنس فیروزه تا ابد مسحور
ستاره سحری چشم سرمه سای ترا
به تار چنگ نوا سنج من گره زده اند
فداست طره زلف گره گشای ترا
بر آستان خود این دل شکستگان دریاب
که آستین بفشانند ما سوای ترا

دل شکسته من گفت شهریارا بس
 که من به خانه خود یافتم خدای ترا
 مناجاتی دیگر از استاد شهریار

مواعظ بگوش دل آویز ما را	الهی مواهب بسر ریز ما را
که از خواب غفلت بر انگیز ما را	بیانگ آذان خروس سحر خیز
چراغ هدایت بر افروز ما را	الهی معاصی به جان سوز ما را
که درس عبادت بیاموز ما را	به تسبیح و تکبیر اهل سماوات
بتوفیق توحید بنواز ما را	دل از شرک یا رب پرداز ما را
به گردون سر عزت افزا ما را	غل ذلت از گردن ما بر افکن
به خورشید رخشنده بنواز ما را	الهی در صبح کن باز ما را
ز زنگ مظالم پرداز ما را	بایمان دل و سینه چون آبگینه
سلام و صفا گو به پیش آی ما را	الهی در صبح بگشای مارا

ازین زنگ و ظلمت بجان در رسیدیم
 به خورشید رخشان بیخشای ما را

مولانا نورالله صادق

مرحوم آخند صاحب مولانا نورالله «صادق» ولد ملا عبدالرحمن ولد ملا محمد اسمعیل عالم، عارف، صوفی و شاعر فصیح اللسان که به احتمال قوی در حدود (۱۱۵۰) هجری شمسی در قریه زه نوروز ولسوالی تیوره ولایت غور متولد گردید.

از جمله آثار این عارف بزرگ دو اثر قلمی بخط و کتابت خود ایشان هم اکنون در نزد نواده های شان موجود است که یکی بعنوان گوهر معرفت در تصوف شامل اشعار با نقطه و بی نقطه و دیگری بنام شمع هدایت که بیشتر در مورد عقائد میباشد و از جمله شرح قصیده امالی را نیز به نظم آورده و شامل آن کرده است.

وفات ایشان در سال ۱۲۲۰ در قریه زه نوروز اتفاق افتاده و مقبره ایشان در منطقه بنام خواجه خضر واقع در ده کیلومتری غرب ولسوالی تیوره میباشد.

مناجات های از مولانا نورالله صادق

روم اندر سرای جاودانی	چو من رحلت کنم زین دار فانی
که هستند دوستان زندگانی	جدا گردم ز جمله دوستداران
سپارند در پناه لا مکانی	برندم آنزمان اندر سر دوش
که او دارد کمال مهربانی	ندارم مونسى غير از خداوند
چو در نعمت به وقت زندگانی	دو چشمم منتظر بر رحمت اوست
وجودم را بقایش حرز جانی	روانم را ثنای اوست راحت
کنم از ذکر نامش تر زبانی	چو برخیزم بروز محشر از خواب
سحاب مرحمت بر من فشانی	گیاه تشنه ام یا رب در آنحال
بفضل خود مرا آنجا رسانی	لوائ حضرتت را چون برآرند
که باشد درگهش دارالامانی	رهم در بارگاه احمدی ده
درآن فریادگاه حشریانی	بر آرم ناله صلی و سلم
که هستم ز امتان عاصیانی	بگویم سیدا فریاد من رس
مرا دائم بموت و زندگانی	امیدم بوسه خاک در تست
مرا هست آرزوی پاسبانی	یکی کلیم به درگاه جلالت
مرا در وادی حرمان نمائی	رخ مقصود من خاک در تست
مرا بخشای عطای بیکرانی	بضاعت نیست بر من غیر امید

شفیع عاصیانی مجرم من

به «صادق» نیست به زین شادمانی

مناجاتی دیگر از مولانا نورالله صادق

به جانم شرب طاعت ریز یا رب	بکامم ز آب رحمت ریز یا رب
ز منهیات و از وسواس شیطان	هدایت کن مرا پرهیز یا رب
زبان خامه ام بسیار کند است	به تمهید و ثنا کن تیز یا رب
وجود خاره ام را نرم گردان	به غربال محبت بیز یا رب
قدم گر در ره عصیان نهادم	بیخشا بر من ناچیز یا رب
و گر تخلیط امر و نهی کردم	مرا بنما از آن تمیز یا رب
بنور خود دل تاریکم افروز	چو صبحم از صفا انگیز یا رب
ز پیچش های و همم یکطرف دار	بتار ایمنم آویز یا رب

به جز لا تقنطوا «صادق» ندارد

به درگاه تو دست آویز یا رب

میرزا غلام محی الدین خادم

مرحوم میرزا غلام محی الدین «خادم» فرزند محمد موسی در اوائل قرن ۱۹ در دهکده سه گوشگ از توابع چغچران مرکز غور پا به عرصه زندگی نهاد. در خورد سالی به آموختن دانش و علوم پرداخت و شخصیت دانشمندی ببار آمد در عهد امارت امیر عبدالرحمن و امیر حبیب الله خان بکار اداری گماشته شد. مدت ها بحیث عامل بولک هرات و چغچران کار نمود تا اینکه از شغل اداری دست کشید و گوشه نشینی اختیار نمود.

آثار خادم: خادم کتاب معارج النبوت تألیف مولانا معین الدین اسفزاری را از نثر به نظم آورده و نیز دیوان غزلیات و مجموعه مخمسات او در دست میباشد. خادم بعمر ۸۰ سالگی در زادگاه خویش چشم از جهان پوشید. این مناجات از اوست.

مناجاتی از خادم

بنده زار و ضعیفم پر نفاق ربنا اغفر لنا یا ذوالعتاق
حسرتا کین جرم های بیشمار رفت تا سبع سموات طباق
یا رب از دود گناهم سر بسر شد سیه این نیلگون نه رواق
قابل التوبا خداوند رحیم توبه کردم بر درت از هر نفاق
غافر الذنبا خدایا از کرم وارهان این رو سیه را از فراق

خادمی از فضل تو دارد امید

از شفاعت شه راکب براق

قاضی مولوی غوث الدین «مستمند»

محترم الحاج قاضی مولوی غوث الدین «مستمند» فرزند حاجی ارباب تاج الدین فرزند عبدالملک در سال ۱۳۳۷ در قریه گرگی مربوط چغچران مرکز غور متولد گردیدند ایشان از عشیره زای رضا قوم فیروز کوهی میباشند. علوم دینی را طور خصوصی تا مقام تدریس تحصیل نموده اند و بعد از اخذ امتحان سویه در وزارت تعلیم و تربیه دولت اسلامی افغانستان در سال ۱۳۷۳ هجری شمسی شهادتنامه صنف ۱۴ مدارس دینی کشور بدرجه عالی برای شان اعطا گردیده است.

تألیفات استاد: علاوه بر مقالات و اشعاری که قبل از پیروزی جهاد بعد از آن در مطبوعات به نشر رسیده دارای ۱۵ اثر در موضوعات شعر و ادب تاریخ و فقه میباشد.

آثار چاپی: ارمغان سنگر، ارمغان جهاد، دیوان اشعار بنام سوگنامه، لاله های نعمانی، تاریخ مختصر غور.

مجموعه شعری مروارید اشک مجموعه چهارم اشعار در مطبوعه دولتی کابل بعد از پیروزی زیر چاپ بوده در جنگ ۱۱ جدی ۱۳۷۲ طعمه حریق شد. این چند قطعه مناجات از ایشان است.

مناجات های از مستمند

احدا به غم دچارم توئی خاص غمگسارم
به تو صد نیاز دارم ز تو من امیدوارم
نه مراست تاب تبعید نه توان خشم و تهدید
مفکن ز ملک امید ملکا دگر دیارم
نه ره فلاح رفتم نه نصیحتی شنفتم
چو حدید سرد کوفتم ز تو سخت شرمسارم
دل بینواست پر خون ز جفای چرخ محزون
به فغان و درد مقرون بنگر تو حال زارم
نه به کار خود رسیدم نه جمال یار دیدم
نه گلی ز وصل چیدم شده از کف اختیارم
نکنم به تو دلیری نبود ز تو گریزی
تو گرم نه دستگیری شده است زار کارم
هوس و هوا مرا کشت شده خم ازان مرا پشت
شده شادیم فرامشت زد و دیده خون بیارم
توئی باری الخلائق ز مخالف و موافق
به تو هر ثناست لائق توئی پاک کردگارم
توئی کارساز داور توئی آن قدیر اکبر
چو سپند روی آتش میسند بی قرارم
به تو گفته ام غم خویش ز حساب هرکم و بیش

به هزار رنج و تشویق منمای داغدارم
 مکن از قناعتم دور نه ز لطف خویش مهجور
 نشوم بجرم مغرور که کنی سزای نارم
 اگر ز مهربانی سوی درگهت بخوانی
 رسد آه شادمانی به فلک ز افتخارم
 مده هستیم به تاراج به طفیل شاه معراج
 منما به غیر محتاج که توان آن ندارم
 ز شراب حوض کوثر بنما گلوی من تر
 ز عذاب روز محشر تو بساز رستگارم
 به دل شکسته رحمی به ضمیر خسته رحمی
 به دو دست بسته رحمی که ستاده انتظارم
 تو بین که مستمندم رسد از فلک گزندم
 به کف سپهر بندم نبود ره فرارم

مناجاتی دیگر از مستمند

نیایش

ای کریم کار آگه کارها به سامان کن درد جان گداز ما از کرم تو درمان کن
 کوکب امیدی را بهر ما درخشان کن در میان این ظلمت روزنی نمایان کن

شام تار هجران را همچو صبح خندان کن

تو رحیم و جوادی جرم پوش وستاری
زنده ای و پاینده تو محیط اسراری
تو عزیز و سلطانی بی نیاز و غفاری
لایق ثنا باشی حمد را سزاواری

عاصیان غمگین را غرق لطف و احسان کن

دوری از دیار امروز قلب ناتوان سوزد
برفراز این مجمر جمله جسم و جان سوزد
ز آتش غریبی ها مغز استخوان سوزد
ز آه سوزناک ما چرخ و کهکشان سوزد

یا رب از کرم کوتاه شام تار هجران کن

این گروه آواره داغدار و غمگین اند
باز از شکیبائی با وقار و تمکین اند
بی پناه و بی مسکن بینوا و مسکین اند
آفرین شان بادا چون سزای تحسین اند

نصرتت نصیب این ملت مسلمان کن

دودمان انسانی راه خویش گم کرده عهد روز اول را هم زیاد خود برده
یکسر اختیارش را بهر دیو بسپرده روح پاک آدم را کرده سخت آزرده

حال زار ما را بین یک نظر به انسان کن

میزند بشر امروز لاف کبریائی ها میکند حباب آسا جهل و خود نمائی ها
میروند ز نادانی راه ناروایی ها بیش روی خود کرده ظلم و بی حیایی ها

مسند ستم کاران ای خدا تو ویران کن

لا مکان و قیومی لاشریک و موجودی بی مثال و مانندی تو یگانه معبودی
روی جمله سوی تست از همه تومقصودی قبله نیازستی هر کجا تو مسجودی

مشکلات دوران را یک به یک تو آسان کن

ایزدا ز روی مهر بر گناه ما منگر گشته ازگران باری پشت ما دو تا منگر

بگذر از خطای ما بر جفای ما منگر شرمسار عصیانم بهر مصطفی منگر

بر سر گنه کاران عفو خود چو باران کن

مؤمنان مظلومت درکف جفا مگذار عاجزان مسکین را خسته در بلا مگذار
دانه های ارزن را زیر آسیا مگذار خالقا تو ما را هم هیچگه بما مگذار

هر نفس در اندوهیم قلب ما تو شادان کن

از جفای ناپاکان سوخت آشیان ما شد ز دود آن تیره سقف آسمان ما
چون مطر همی بارد اشک ارغوان ما دردناک و پر سوز است شرح داستان ما
ملحدان بد خو را از غضب پریشان کن

چونکه بر تو دارد روی دزد و پارسا یارب مستمند پر عصیان با همه رجا یارب
روز و شب بود هر جا دست با دعا یارب میکند ز روی عجز هر دم این دعا یارب
حاکم مسلمانان حکم پاک قرآن کن

مناجاتی دیگر از مستمند

دیده رهیاب

یا رب کرمی ترحمی نظری بر آه جگر گداز بخشا اثری
تا خرمن جانکاه هوس را سوزم در دیده راه یاب برقی شری

*

در دار فنا نشاط و مستی هیچ است * فرجام غرور و خود پرستی هیچ است
یا رب مددی که وقت مردن دائم * غیر از تو تمام ملک هستی هیچ است

گلدسته نبود مشت خار آوردم قلبی به وفاش داغدار آوردم
یا رب به نگاه مهر بنگر سویم * چشمی ز امید اشکبار آوردم

*

یا رب بنواز از کرم جان مرا * تیمار نمای قلب بریان مرا
چو دسته گل همیشه خندان فرما یاران مرا و دوستداران مرا

یا رب بهوای نفس بندم میسند * بر اخگر داغ چون سپند میسند
ضایع مگذار چونکه مصنوع تو ام * بیچاره و زار و مستمندم میسند

«از لاله های نعمانی»

مناجاتی دیگر از مستمند

زاری

الهی دیده ام را نور بخشای
عطا کن چشم عاشق وار بر من
دلی از عاشقی معمور بخشای
نظاره بر مهی چون حور بخشای

الهی سینه ام را مشعل افروز
ز هر حرف دگر کن بی سوادم
خیال غیر ازان یکبارگی سوز
حدیث عشق را بر من بیاموز

الهی از سرپای وجودم
بگیر هر چیز را غیر از محبت
سراسر از جهات هست و بودم
که باشد زان سرشته تار و پودم

الهی از محبت شادیم ده
شوم بر بی ستون عشق شیرین
ز قانون خرد آزادیم ده
ز رحمت تیشه فرهادیم ده

الهی عشق را سرمایه ام کن
به پای بید لیلی مسکنم ده
به کوی عاشقان همسایه ام کن
ز شاخ بید مجنون سایه ام کن

الهی جز تو معبودی ندانم
مرا شیدای حسن یار فرما
توئی مالک رقاب دو جهانم
که جز افسانه عشقش ندانم

الهی بازگیر از چشم من خواب که در شب بنگرم آن ماه شب تاب
اگر یکره نظر سویم نماید به سوی او روم لرزان چو سیماب

الهی مستمند بی نوا را حزین خسته محنت سرا را
به بازار محبت راه بنمای که یابم آن متاع بی بهارا

خلاصه سوانح منظوم جناب مولوی محمد ابراهیم «عدیم» شاعر

ولایت غور که از قریه دهک فرستادند

ای «موحد» ای عزیز اندر دلم	حب تو مخلوط در آب و گلم
نامه با نامم انشاء کرده ای	وز عدیم این را تقاضا کرده ای
از سوانح بس خلاصه در نظر	نام و مولد مسکن اما مختصر
نامم ابراهیم با محمود پور	عاشقان مولد مرا سکنی به غور
نام دیگر غور را شد تیوره	زادگاه جمله مردان سره
میر حسینی شیخ معروف وطن	وان غیاث الدین مرد بت شکن
بر پدر ملا الف باشد پدر	نیک می دان ای ادیب خوش سیر
سیزده صد سال قبل با بیست و پنج	پا نهادم من درین میدان رنج
از زمان هجرت فخر رسل	آنکه او مبعوث میباشد به کل
در نسب تیمن به مذهب من حنیف	نقشبندم من به مشرب ای عریف
در طریقت نسبتم باشد درست	با معین الدین مولا از نخست
اوست فرزند غلام محمد به نام	کو زخم عشق حق نوشید جام
وی پسر باشه ولی الله بود	وان ولی پور امان الله بود
دوست وی با دوست محمد بوده است	کو بشاه احمد سعید داد است دست
بعد ازین چون طی شود پنج از سند	این طریقه با مجدد میرسد
او بفاروقیست هر جا مشتهر	نسل عمر آن شه نیکو سیر
از مجدد سلسله پیدا بود	پیش هر آنکس که او دانا بود

از مجدد تا به شاه نقشبند شخصیت ها میبود هفت بس بلند
 بند نقش نقشبندان است عدیم هم به بند آن بلندان است عدیم
 ای خدایا با طفیل این خواص
 بخششی با این عدیم پست و عاص

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدا ای منعم هر خاص و عام	بی بدل بی من اندر صبح و شام
هم توآن دادی و هم ما را توان	هم تو آن ذاتی نگنجد در تو آن
آن و این از ساحة ذات تو دور	بی کم و بی کیفی ای نعم الغفور
بی نهایت لم یلد و لم یولد	وصف تو شد قل هوالله احد
شان تو از شین و از غین است پاک	منهمک در تست در عین هلاک
پاک هم از عیب و آفت و از خلل	هم به ذات نیست نقصان و زلل
برتری از ظن و وهم و هم خیال	هم به درک کنه ذات عقل لال
عظمت از تست و تو هستی کبرياء	کن باین دو دورم از کبر و ریا
بنده کن ما را بخود پابند کن	جز ز راه شرع بندم بند کن
بنده کن ما را بخود پابند و بس	تا نباشیم بعد ازین در بند کس
بند بند بندگی گردان مرا	دور از شرمندگی گردان مرا
بند اندر بند نفسم هر نفس	هر نفس این نفس را فریاد رس
هم دعا آموختی مان از ابتدا	هم مجیب ما شو ای رب الورا
دست ما کوتاه شد از نفع و ضرر	چونکه میباشی مرید خیر و شر

دم ز نیم اندر حضورت زین و آن
 عیسی موجود از یکدم کنی
 هم باصلاح آوری حال تباه
 وارهایی شان ازین رنج کهن
 گر چه این نفس است در انکار تو
 مرحمت باشد ترا کار ای و دود
 پیش فضلت میبود کیدش ضعیف
 هم به یادت قلب من خرسند کن
 تا شوم بی خویش اندر راه خیر
 کن به ذکر ت تازه ایمان مرا
 از کرم منمای رد دریوزه ام
 در حلالم باز داری از حرام
 پیروی آن شاه امجد سازی ام
 دار ما را در عبادت سرخ رو
 بروی و اصحاب هم بازوی وی
 تا شود روشن از آب و گلم
 وز سروش قلب من شیرازه کن
 زانکه جز در یاد تو نبود مناص
 بگذرم از لفظ و در معنی شوم
 جان و مال و دل فدا سازم بتو
 تا نگردم بند جوهر یا عرض

ما که میباشیم تا اندر میان
 ذره خاکی تو چون آدم کنی
 میتوانی تا بدل سازی گناه
 سیأت جمله را سازی حسن
 عفو کن ای عفو غفران کار تو
 کار نفس سرکشم چیبود؟ حجود
 گر چه شیطان دشمن آمد هم حریف
 دیدم از نادیدنی ها بند کن
 دور گردان از دل من یاد غیر
 نور ده از ذکر خود جان مرا
 ای که روزی میدهی هر روزه ام
 چشم آن دارم که تا از لطف عام
 رو براه شرع احمد سازی ام
 هم به حب او و آل و صحب او
 هم سلامم را رسان در کوی وی
 با کتاب خویش الفت ده دلم
 هم روانم را به نورش تازه کن
 در توکل کن ز کل ما را خلاص
 حرمت و حق ترا دانا شوم
 خدمت از صدق و صفا سازم به تو
 باز شو از لوح صدرم هر مرض

از من و از ما مرا بنمای دور	تا نمانم بند در بند غرور
بند کن در بندگی یکساعتم	گر چه میدانم نه مرد طاعتم
ساز من را صاف و صادق در نیاز	تا شود روشن دو چشمم در نماز
آنچه از کفر است یا از شرک و زور	کن زبان و قلب من زانجمله دور
مؤمن یکتا پرست خویش کن	قلب من را پاک از تشویش کن
بخش این پنهان و پیدایم همه	جرمک امروز و فردایم همه
هم مآل و حال ما را کن تو خوب	آنچه او هست ما سوی از دل بروب

از عدیم این جرم بسیارش ببخش

هم ز قول و فعل و کردارش ببخش

مناجات با تضرع و ابتهاال به درگاه حضرت ذوالجلال به

شکل ترکیب بند

الف

ای خدا از تو شده هست این سماء	هم زمین و آب و آتش با هوا
هر دو کون از کاف و نون آورده ای	سقف گردون بیستون داری بیا
هم ملک هم مُلک هر دو زان تست	وصف تو آمد علی العرش استوی
از ادیم ارض آدم ساختی	فی احسن تقویم با درک نها
چار کردی عنصرش با چار طبع	مختلف هر چار اما بس بجا
علم اسماء را بدو آموختی	توبه پذیرفتیش دادیش اصطفای
هم ز خوف خود هراسان کردیش	هم بوی آموختی راه رجاء
دادی صبرش با توکل ورع و شکر	هم انابت توبه تسلیم و رضا
با کمال این نیاز ای بی نیاز	من ز نسل آدمم دارم دعا

تا که نگذاری مرا با من دمی

زانکه تو حاجت روای عالمی

ب

چونکه اندر هر دو کون هستی تو رب	پیش تو می آوریم پیش این ارب
بخششت عام است و لطف تو تمام	همگان را ور عجم باشد عرب

چونکه از این جرم و غرمیم در تعب
 کن به رحمت دور ما را از لهب
 با کمال علم نا جنبنده لب
 هم امید ماست زان در استجب
 کاروان طی شود راه طلب
 چونکه نبود جز درت جائی هرب
 بنده را از غیب و آموزش ادب

فضل و ایثار و عنایت ای غنی
 بو لهب گر چه به افعال خودیم
 واقف پیدا و پنهانی زما
 امر ادعونی ست چون زان بارگاه
 بی ز توفیق تو میباشد محال
 نا گزیریم از گریز اندر برت
 دور از هر معصیت کن ای مجید

ت

جمله در شش روز اندر شش جهات
 نور و ظلمت زهر و هم آب حیات
 کردگارا! رحمتی چونیم مات
 این کجا دور است آخر از عطات
 کبریاها دور دارم زین صفات
 تا نگردد جز به حق ای پاک ذات
 مفت و مفت ای دادگر باری نجات
 جز ز نامت لغو و لهو و ترهات
 ای خدایا عون و صبری هم ثبات
 بهر دعوی سر زنند همچون منات

تو به قدرت هست کردی کائنات
 کائن اندر وی نمودی جمله چیز
 کردی این کار و تو باشی کردگار
 ما و من از مامن ما دور کن
 معدن کینیم و هم کبر و ریاء
 بند بندی بر زبان پر زیان
 عمری عمرم رفت در طامات و شطح
 تا نگویم بعد ازین تا زنده ام
 فرّ فرعونى به نفسم اندر است
 در درونم آرزوها گون گون

نفس رحمانیت کوتا از یمن
چون محمد در وزد باری بمن

ث

ای دریغا رفت وقت ما عبث	در سر افعال بیمعنی عبث
نامه خود را بدست خود سیاه	خود نمودیم گشت کار ما عبث
ورچه بُد بازیچه طفلان جهان	کرد قومی کار ما ماندیم عبث
درد دین داری بیا کن کار دین	ارچه بشنیدی که هست دنیا عبث
کودکی کز کودکیم واخرد	تا نسازم بعد ازین هر پا عبث
هر دم دم در تغافل می رود	بی زیادت ایخدا هر جا عبث
کشتی این عمر مایان شد فرود	بیخودانه اندرین دریا عبث
در میان لهُو و لعب و فتنه غرق	ما شدیم از ماست من و ما عبث
این جهان و جمله کار و بار وی	بی ز ذکرت هست ای مولا عبث
بر عبث باشد قلم هم این قدم	هم ز من تحریر و این انشا عبث

دارم این امید کای مولا نخست
این عبث های مرا میکن درست

ج

گر چه از من میزند سر اعوجاج
جز بدربارت نمی گردم مناج

جمله شکوی و این نجوی خود
 در همه اوجاع و امراض و علل
 از بطالت و ز بغاوت نفس شوم
 آنچه از ادبار و اوزار است همه
 از خرابی ها که مزمن در من است
 در هجوم معصیت از خوف حشر
 در درون سینه زین بار گنه
 گر مرا بخشایشی زان در رسد
 ابتهاج اینست اگر سازی مرا
 پیش سازم پیشت اندر لیل داج
 نیست در اینها بجز فضلت علاج
 غیر مشروع را بخود داده رواج
 یافته در قلب و قالب اند ماج
 اندران در مشکل است با من و لاج
 در گرفته دست و پایم را فلاج
 بارها پیداست هر جا اختلاج
 می بسایم سر به اوج از ابتهاج
 تو به سلک دوستانت اندراج

این همه جرم و گنه بخشی ز من
 از کرم و ز لطف عام ای ذوالمنن

ح

جز ز نامت نیست در هر کار فتح
 فتح هر مشکل بود از نام تو
 بس فتوح از نام تو یابنده ایم
 خوانده است انا فتحنا ذات تو
 یکدمک از عالم غیب ای خدا
 در جهاد اکیرم ای ذوالمنان
 بسته شد از شومی جرمم به روی
 ورجویم بهر آن هر بار فتح
 هست نام تو به هر دشوار فتح
 فاتحان یابیده زو بسیار فتح
 از برای سید ابرار فتح
 کن روان بر قلب پر زنگار فتح
 ده به ما بر نفسک اماره فتح
 چاره ام میده باین ناچار فتح

فاتحه ام فتح هر بسته در است ده همین فاتحه ام هر بار فتح
 فتح ده فتح الفتوحم ای کرم از کرم بر جمله اغیار فتح
 و ر چه نفسم سرکش است با دیو دون خواهم از تو بر همین کفار فتح
 افتح الاغلاق یا فتح المبین
 بالکرم و این کنت راس المذنبین

خ

خود بفرمودی که دنیا هست فراخ پای بیرون نه تو از این صحن کاخ
 ارض حق واسع بود ای مرد حق هجرتی با جانب ما زین مناخ
 دست و پا دادی ولی بی پا شدم چونکه هر دم میزند نفسم به شاخ
 میدمد این دیو ملعون دمبدم رنگ رنگ از مکر و فتنه در صماخ
 سخت در بندم به بند چار طبع هر یکی چون زین بدارد چار شاخ
 با چنین پائیکه بشکست از طمع میشود مشکل سفر در سنگلاخ
 زین موانع و عوائق های شوم سر کنم اندر حضور ایشه صراخ
 همتی از مرحمت این فرح را تا یزد در بام و کویت بی تراخ
 در مشامم از کرم عطری فرست بسکه مغزم پوچ گردید است واخ
 جسم را قوت دهد با روح قوت تا شوم «عطار» شهر شادیاخ

از عطاهاى تو این نبود به دور

بنده وش گر چه بوم بند غرور

د

جز ز عصيان وز طغیان ای مجید
 در تمام عمر عمرم رفته است
 در تلاش جمع مال بدمال
 نه ز اوّل روز آخر دیده ام
 هم بفکر اول و آخر مرا
 نیست اندر نامه این بد نام را
 در پی اغراض شوم و نادرست
 وز خطا و از زلل طول امل
 هم ز خوف انتقام روز حشر
 نزد من نزدیک شد داعی مرگ
 سکر موتیم بسر آمد به حق
 شدت خوفم ازین باشد ازین
 سر نزد چیزی ازین عبد عنید
 در تمرد یا که می بودم عتید
 بودم و نادان ازان بطش شدید
 نه که آخر ز اولم آمد پدید
 ای دریغ این عمر هم آخر رسید
 جز تبهکاری دیگر چیزی پدید
 همچو مو گشتم و شد مویم سفید
 گوش کر شد پند ناصح کم شنید
 دل درون سینه همچون بید طپید
 آنکه می پنداشتم وی را بعید
 ذالک ما کنت تو منه تحید
 که در آن دیوان شقی ام یا سعید

گر خیانت ور جنایت کرده ام

عفو کن در کش تو بر جمله قلم

ذ

نیست جز دربار تو پیدا ملاذ
 هم نمی باشد به جز از درگهت
 در پناه فضل تو بگرفته است
 ای خدای دو جهان در دو جهان
 گوشه از این در نمی یابد یقین
 بی پناه تو به هر غوغا ملاذ
 من ترا دارم ترا تنها ملاذ
 با تمام عاجزی و اشکستگی
 همت هر بنده در هر هم و غم
 در اعانت و استعانت با همه
 هم ز شر ناس نسناس و ز جن
 نام تو آمد ملاذ از بهر دل
 با نیاز بندگی اکنون به در
 می بجویم می بجویم من ز تو
 هم ز کبر و کین و کفر و شرک و حقد
 در دو عالم از برای ما ملاذ
 یا به دنیا یا که در عقبی ملاذ
 جملگی دنیا و ما فیها ملاذ
 نیست جز فضلت برای ما ملاذ
 بی پناه تو به هر غوغا ملاذ
 من ترا دارم ترا تنها ملاذ
 جسته و میجوید از آنجا ملاذ
 بارگاه تست ای یکتا ملاذ
 قل اعوذ تو بود با ما ملاذ
 هم همیباشد به هر هیجا ملاذ
 آمدم باز آمدم ما را ملاذ
 از فساد دیو و نفس یکجا ملاذ
 هم ریا و عجب و هر اغوا ملاذ

تا بچاه معصیت نافتد بسر

از مکائد های دیو حيله گر

ر

می بلرزد در تتم دل زین خبر
 ملجائی نبود بما جز فضل تو
 از برای عرض و اظهار عمل
 می بود اندر گریز این روز سخت
 راست خیزی باید اندر رستخیز
 ما کجا و راست خیزی از کجا
 داد از بیداد این اماره نفس
 می بخواهند هر دو با نیرنگ و رنگ
 ای خدا از شرّ این هر دو مرا
 زانکه راه از چاه ما نشناختیم
 در حوادث در مصائب های زار
 هم ز بی فکری درین ایام عمر
 خرده گیری کردیم اندر کار خلق
 کی توانم تا فراهم آورم

چونکه خوانیم یومئذ این المفر
 زانکه فرمودی که کلاً لاوذر
 سوی تو شد جملگی را مستقر
 هر کس از مادر برادر هم پدر
 تا شود پیدا برای وی گذر
 چونکه میباشیم سر تا سر کدر
 هم ز مکر دیو شوم ای دادگر
 کش کشان ما را برند اندر سقر
 از عنایاتی که داری باز خر
 هم نکردیم فرق شهدی را ز زهر
 جز ز ذات کیست ما را چاره گر
 ما نکردیم ساز این ساز سفر
 غافل از خود مشغول با گاو و خر
 کار خود چون کوفتند زنگ خطر

هر کجا جایم دهی باشد درست

لیک چشم بنده بر الطاف تست

ز

با وجود حقد و نخوت بخل و آز
 با نیاز و بندگی شرمنده گی
 ساز اندر کار بنده نیست نیست
 نه دعائی کرده ام در نیم شب
 نه صداقت نه زکات و صدقه بی
 نه بکوری ره نمودم نه به کر
 بس به لهو و لعب و سودا و هوس
 بس به هر سو من دویدم سو بسو
 من بکردم آنچه بُد نا کردنی
 با تمام این خلل ها وین زلل

هم به روی وی مرا با من مگیر
 محو کن جرم و ببخشا بر فقیر

س

از خسیسی گشته ام پابند خس
 همچو کوران بی خبر از چاه و راه
 از چنین خوانی که از دشمن و دوست
 نقص همّت هست گر جویم ازان
 در شکار باز میگیرم مگس
 می نهم من پا به هر سو پیش و پس
 بهره ور گردید اشراف و اخس
 همچو سبطی بی خبر سیر و عدس

شبروان رفتند چابک زين میان
تلف شد اين وقت و اين عمر عزيز
از غرور خویش اندر راه حق
در میان موج فتنه اندرم
تاختيم اندر هوای نفس دون
تاختيم تا باختيم اين نقد عمر
می بود باریک و تاریک اين رهم
بی ز علت سر زند صد زلتم
ما به خواب از قافله ماندیم پس
در سر سودای خام و اين هوس
ما نکردیم زیست بی خود یکنفس
جز تو هیچی را نگیرد هیچ کس
پر ز کین و کبر در هر سو فرس
زر ز کف دادیم و بگرفتیم فلس
یک چراغم در فرست در اين غلس
زلتم بخشا همین است ملتسم

پنبه غفلت ز گوشم دور کن
هر خرابیم از کرم معمور کن

ش

تا به کی با ناز و نخوت بر عریش
نه قیامی کردی اندر راه حق
در نشستی بی خبر از خویشتن
حس دین و هم دیانت شد ز کف
هم ز جمعه هم ز مجمع بی خبر
در خدا خواهی نمیباشد درست
بی ز خود یگ گام اندر راه او
در نشسته غافل ازین پس و پیش
نه خدا خواهی زمان طیب و عیش
میزند این مار و مورت جمله نیش
در سر سودای بنگ و یا حشیش
گوشه گیر از اجتماع همچون کشیش
گر تو خودخواهی باین سبلت و ریش
بر نداشتی تا روی گامی به پیش

ماندی از جرم این پس همّتی
تا باینجا تا که با گرگ رمه
نه یگانه خدمتی کردیم به تو
بی ز الطاف تو ای دانای راز
نفس از بد نفسی خود تنگ کرد
فضل کن بر این کمینه فضل فضل
پس ز پس پستر ولی طور همیشه
ما بدست خویشتن دادیم میش
نه بیاد تو برای قوم و خویش
در شفاعت کی نهد کس پای پیش
جای را بر ما به عقبی از خریش
هم بروی هشت و چار و چار و شش

تا شویم بی خویش اندر راه تو

آن کنیم که هست خاطر خواه تو

ص

خاطی و جانی شدیم و پست و عاص
بند شرع از گردن این نفس زشت
او خلاص و ما به بند افتاده ایم
گر تو نکشائی خدایا این گره
ور عطای تو نمی باشد میان
این شوارد زین موارد هر کسی
صیرفی باید که تا با حس نیک
نحس قادسیه نه بکشاید به فتح
گه به لهو و لغو مائل گاهی قاص
ما نمودیم ما به دست خود خلاص
مرد میخواهد کزو گیرد قصاص
کار ما باشد عقاص اندر عقاص
دُر به کف نارد ازین دریا غواص
بی ز فضلت کی توان کرد اقتناص
فرق غش از زر کند مس از رصاص
سعد دارد کار چون سعد وقاص

با تمام جرمها کاندردن است
چشم آن دارم که زین بد بنده ات
هم ز احسان تو می نبود به دور
هم ز عام لطف خود تانی کنی
من به دربار تو میجویم مناص
بگذری بدهیش با عفو اختصاص
تا کشی یکره قلم بر این معاص
همچو من آگنده با لطف خاص

پاک گردانی تو این آگنده را

بنده گی آموزی این بد بنده را

ض

ای خدایا از همه اجرام عرض
عرض از این چشم و گوش و فکر و هوش
هم ز دل وین باد و آتش آب و گل
هم ز حس لمس و ذوق و شهوتم
هم ز شیطان و غوائل های او
هم ز ظن وز تجسس وز ریا
عرض آرم پیش پیشت کبریا
از معاصی وز همه زلات خود
از خطا اندر قلم هم در قدم
وز زیانهائی که رفته بر زبان
کی به تحریر قلم آید درست
در پذیر این بنده ناچیز خویش
در حضورت هم به صبح و شام عرض
هم ز دست و پا زبان و کام عرض
هم مشام شام و هر اندام عرض
هم غضب هم قهر و ننگ و نام عرض
هم ز دست نفس بد فرجام عرض
هم ز کفر و کبر و کین خام عرض
یوم یوم و جمله ایام عرض
از خللها وز همه آلام عرض
نقطه اندر نقطه گام و گام عرض
بر هوای نفسک خود کام عرض
تا که سازم نزد تو اتمام عرض
چونکه دارد نزدت از آثام عرض

یک قلم در کش به آتامش همه
عفو کن از فضل اجرامش همه

ط

عمر اندر عمر ما راه غلط	باز پیمودیم و میگوئیم شطط
از کسالت وز جهالت وز جفا	ره زدیم رفتیم اندر چه فقط
نقطه اندر نقطه اندر معصیت	پا نهادیم و نهیم در هر نقط
ما ز فرط جرم و انواع زلل	خود نمودیم نامه خود مختلط
با معاصی با مناهی با فجور	جز خدا خواهی بهر زشتی فقط
شط را از بحر ما نشناختیم	در شدیم در بحر فسق آنسوی شط
چشم یکسر سوی رحمت دوختیم	رخ به باب تو نمودیم منبسط
جرم ها بسیار می باشد مرا	از خطاها وز جفاها هر نمط
هر نمط از هر گنه سرزد زما	سر نتابیم تا بر آریم زین فرط
سر نهیم اندر درت بهر نیاز	با نیاز و عجز بر این در فقط
تا عنایت سازی و شفقت کنی	هم عطا بدهی خطا سازی تو خط
نیست پیدا جای بخشایش به جرم	جز ز دربار تو دیگر جای قط

هم خطا بخشی و هم بخشی عطا

هم ز دل از لطف بزدائی غطا

ظ

فضل تو تنها بود با ما حفیظ
 هم ز جرم و جور و جهل و هم جفا
 هم به هر همی که پیش اید مرا
 ای حفیظ جا و دل هم آب و گل
 دست را کن دستگیری از کرم
 غوطه خوردم بی خبر در بحر فسق
 قول و فعلم در معاصی صرف شد
 نفس و شیطانم همی دارند کمین
 وحشت افزا هست و دهشتناک قبر
 در جواب دو ملک ای مالکا
 در هراسم سخت زان صحرای حشر
 من نمیدارم به جز از ذات تو
 حافیظی و هم نخواهم یا حفیظ
 کن عنایت شو باین بی یا حفیظ
 گیر دستم شو ازین دریا حفیظ
 وین جوارح را تو شو زینها حفیظ
 یا الهی باش زین اعدا حفیظ
 تو مرا می باش در آنا حفیظ
 هم تو هستی تو در آن غوغا حفیظ
 تو به لطفت شو در آن صحرا حفیظ
 حافیظی و هم نخواهم یا حفیظ

حفظ تو خواهم به دنیا هم بدین

چونکه نام تست خیر الحافظین

ع

این چنین نفسی که میباشد هلوع
 ما نگشتیمش ز بد یکدم منوع
 مدبر و بدبخت باشد در نهاد
 در شدائد کم تحمل بس جزوع

شر چو پیش آید جزع پیش آورد
 او ازان حرصیکه دارد در سرشت
 از قناعت دور و در بند علف
 نه به یاد صوم باشد نه صلوات
 نه ز زهدش علم ونز تقوی خبر
 نه به رمز اسجدوا وی آشنا
 نه تضرع داند و وی نه دعا
 هم ز فرق حل و حرمت در امور
 نه پدید آید بدیدش روز حشر
 بر هوای نفس دائم ای خدا
 لیک اندر خیر و احسانست ممنوع
 دارد اندر مال و جمع وی رجوع
 همچو گاو و خر و لیکن پر ولوع
 نه بداند فضل صدقه یا که جوع
 نه به آن قسمت که حق کرده قنوع
 بدتر از شیطان نمی سازد رکوع
 نه که اندر عمر او داند خضوع
 سخت غافل هم نه او را یک هجوع
 یا لحاظ سوی حق کردن رجوع
 دل سیه گردید و رفت از وی خشوع

دست ما بگیر و هم بر ما بگیر

کن بیرون زین جاده مگذارم زحیر

غ

ره بمقصد کی بریم از این سراغ
 راه پیدا هست اما کو کسی
 با وجود چشم دور از ره شدیم
 کور را در کف چراغ آخر چه سود
 بازی طفلانه یکسر کار ماست
 بی زیادت ای خدایا در جهان
 تا ز خود بیخود نگردی در صیاغ
 بی مربی در شود آنسوی باغ
 همچو آن کوری که شب دارد چراغ
 این هوسبازست یک بیهوده لاغ
 گه بگیریم زاغ و گه پای کلاغ
 بی ثمر باشد هوای باغ و راغ

آه ازین شومی که دارم در نهاد
 بر نمیدارند هرگز پند و نصح
 صبغت الله کرد در جانها اثر
 ما به شرع اندر هوای نفس بد
 بی عنایات تو ای پروردگار
 بی فروغ روی آن خاصان تو
 قلب طاغی گشت و نفسم گشت باغ
 هر چه بنمودیم با این دو بلاغ
 از خری شد دور اینها ز انصباغ
 کارها کردیم که دور است از مساغ
 من کجا یابم ازین بدها فراغ
 ماه من مستور میغ است یا که ماغ

برده بردار و تو بنما ماه را

تا توانم فرق راه و چاه را

ف

نیست نفسم قانع بر وجه کفاف
 نه به قول آمد درست و نه به فعل
 نه ورا یارای طاعت می بود
 نه رود بیرون ز ساحلهای لفظ
 در تمام عمر او ز اماره گی
 هم ز یکسو میکند شیطان کمین
 هم همیخواهد که تا با کید خویش
 یا برد ما را ز ره با مکر ور یو
 کیست یارب آنچنان مردانه مرد
 روز و شب وی راست با من اختلاف
 منفعل چیزبست و میگوید گزاف
 نه بود رأی وی اندر کار کاف
 تا کند از بحر معنی اغتراف
 دارد از حق وز حقیقت انحراف
 تا کند پیدا به صف ما شگاف
 تیره گرداند به مایان وقت صاف
 فارغ از یاد خدا با کذب و لاف
 با همین دو دیو براید با مصاف

در مصاف این دو دشمن ای شها
 راد مردانی که پیشین بوده اند
 زین گله از بی شبانی گرگ دون
 چشم و گوش و لب زبان و پای و دست
 دل که باشد عرض رحمن نام او
 در حقیقت می بود صد ره فزون
 زین گرانباری و این طغیان و بغی
 هم ز جرم بطن و فرج این توامان
 گوهر ایمان که بس تابان بود
 آب چشمم هم ازین گمراهی ام
 یا رب اندر این جرائم ها همه
 با تمام درد و این درماندگی
 رفت بر من هر چه رفت از معصیت

کی کشد شمشیر هر کس از غلاف
 پیش ازین بردند سر زیر لحاف
 مینماید طبق میلش اختطاف
 گرد کوی فسق میدارند طواف
 تو به تو از معصیت دارد شفاف
 در ترازو بار عصیانم ز قاف
 در زمین رفتم چو قارون تا به ناف
 راست اندر ره نرفتم جز خلاف
 زین معاصی ها درو نبود شفاف
 خود بخود بنموده رو اندر جفاف
 هر به هر دردی بود کویت مطاف
 فضل تو باشد برای جمله شاف
 چشم آنم هست تا سازی معاف

گر ندارم قدر تو هستی قدیر
 تا که سازی عفو این جرم کثیر

ق

دمبدم گردیم ما دور از طریق
 آتش شهوت به دست افروختیم

از گران باری درین فج عمیق
 در سپردیم جان و جامه با حریق

هر زمان ما کار دشمن می کنیم
 از برای باز پرس آخرت
 نه که کار خود فراهم ساختیم
 نه ز زاد آخرت در این اخیر
 نه به تیر شرع بستیم یک نفس
 نه قدم ماندیم بر اغراض شوم
 نه برای صائب و یک حدس خوب
 نه زیان را ما جدا کردیم ز سود
 خویش را با کرده ها در بحر فسق
 عاق با مادر شدیم هم با پدر
 با همه سعی و تلاش بی اثر
 بی ز توفیق تو میباشد محال
 ورنه نباشد همتت همره به ما
 ای خدایا هم پناهی ده به ما
 فرق پیشم نیست پیدا من کیم
 ورنه بوم ز اهل نجات از فضل تست

راست ما گویا به وی هستیم عشیق
 سر نزد از ما یکی فکر عمیق
 نه طلب کردیم یک نیکو رفیق
 گرد آوردیم از ما یلیق
 نفس و شیطان لعین با منجنیق
 تا کنیم فارغ ز خود قطع طریق
 ما شدیم در کار خود یکدم دقیق
 یا که حلوا را کنیم فرق از سویق
 ما بدست خویشتن کردیم غریق
 لعل شد از دست هم نامد عقیق
 ما ندانستیم دشمن از رفیق
 ای خدا تا حق بدانیم یا حقیق
 سخت میباشد گذر اندر مضیق
 زان زفیر روز محشر زان شهیق
 من از آنم یا ازین زین دو فریق
 ورنه به دوزخ میروم باشم خلیق

لیک رحمت سابق آمد بر غضب

بر غضب ما را مگیر ای پاک رب

ک

میکنیم هر دم به عصیان انهماک
 هم ز کوری گور خود را می کنیم
 خوب آن باشد که پیش از مردنت
 تا که آری زانطرف برگی به کف
 ما کجا و برگ آن مرگ از کجا
 از جفاهای که از این نفسکم
 غرق اندر معصیت گشتم همه
 هم ز شومی همین نفس یکنفس
 بی ز آب توبه کی ممکن بود
 بد شدیم مر دود در خلق آمدیم
 هم ز شومی همین اجرام ماست
 با همه زشتی و این بد خوئی ام
 گر چه رفته صیت بدبختی مرا
 باز هم از لطف و احسان ایخدا
 کرده ایم خود را به دست خود هلاک
 میرویم نادیده مرگ اندر مفاک
 خود فنا سازی سپاری تن بخاک
 از طرب سازی کفن بر سینه چاک
 همچو میوه دور از نخل عراق
 میرود یا رفته هستم دردناک
 از سر سرکش گرفته تا شراک
 هم به خیری ما نکردیم اشتراک
 تا شویم از این جرائم پاک پاک
 عاصی و جانی شدیم و هم سفاک
 آب گشته خشک و سبزی رفت ز خاک
 داشتیم دارم به فضلت اشتباک
 از سمک بگرفته تا اندر سماک
 ساز ازین آلوده گی ام جمله پاک

تا به پاکی سر برآرم من به حشر

در یمین منشور یابم وقت نشر

ل

ختم شد بر ما هم این ضرب الاجل
 ایدریغا رفت آن وقت و محل
 رفت نیرنگ از کف من هم حیل
 مشت مفلوجی بماندم در بغل
 حسن تقویم را به پیش آمد کسل
 العجل گویان رفیقان العجل
 از چنان قومی که باشند کور و شل
 تا که سازیم ساز آن ره بی علل
 نه مرا اخلاص و نه حسن عمل
 نه هویدا رأس مال و نه بدل
 نه مرا یک ندم و گریه لا اقل
 وا رهاند این خر نفس از وصل
 هم رود دم در همین لیت و لعل
 تا دمی آخر کنم فکر اوّل
 گر سیه باشد گلیمم از ازل
 هم بخواندم قبر صندوق العمل
 مانده ام ناکام پیش آمد اجل
 سر بسر باشد خلل اندر خلل
 که شود بر مشتری بند یا زحل

صرف شد این عمر اندر غش و غل
 با همه بیباکی و بیدانسی
 قوتم کم گشت و هم خم شد قدم
 چشم شد تاریک و اعضا شد ضعیف
 خشک شد اعصاب و درک از کار رفت
 قافله با سوی مقصد رهسپار
 دور از عقلست سیر راه دور
 با همه علت و زلت لازم است
 نی به کف یک هدیه تا آنسو برم
 نی اطاعت نی مرا یک طاعتی
 نه به ما برگی برای روز مرگ
 نی مرا یک یار تا یاری کند
 نی مرا دم بر مرادم می رود
 هم نشد ما را میسر آن دمی
 هم ز امکان دور تا سازم سفید
 نفس را کردم ز هر در توصیه
 او نخواهد رفت جز در کام خود
 کار و بار من درین انجام کار
 کارگاه کار من دور است دور

اندرین کار و همین کردارها
 کوری عوری آدمم اندر درت
 از عنایاتی که ای یکتا تراست
 مر زحل را دست کوتاهست زحل
 میتوانی تا مرا پوشی حلال
 دور نبود گر ببخشی این زل
 در جوار خویشتن جایم دهی
 هم به دارالخلد مأوایم دهی

م

قصر عمر با دست ویران میکنیم
 آنچه اندر شرع باشد نادرست
 بر امید نفع ای دانای راز
 وقت بر ما می بود هر لحظه مفت
 حکمت ای رحمن نهادیم زیر پا
 در میان باغ باغی آمدیم
 دشمنان را دوست اندر هر کجا
 بند بند و موعظت هرگز نه ایم
 میکنیم خدمت بر ای گاو نفس
 هر نفس می پروریم این نفس را
 یکقدم در راه خدمت کم زنیم
 نه خدا بشناختیم نه خویشتن
 هر جنایت هست با جان میکنیم
 نا درستی کرده ما آن میکنیم
 دمدم بر خویش تاوان میکنیم
 مقتر اشخاصیم تا آن میکنیم
 چون حکم با خویش شیطان میکنیم
 بر هوای نفس طغیان میکنیم
 دوستان را ظلم و عدوان میکنیم
 خویش را هر دم هراسان میکنیم
 وای نام خویش انسان میکنیم
 بهر ایشان خود پریشان میکنیم
 روز و شب هر نوع عصیان میکنم
 هر کجا دعوی عرفان میکنیم

نهی لا تلقوا نیاریم در نظر
 هرگز آن داریم آریم در میان
 با وجود چشم اندر چشم خلق
 از جهالت ها که داریم در سرشت
 آنچه ناپاکی و یا بیباکی است
 آنچه او عدو ای یا طیره است بنام
 فارغ البال از عذاب روز حشر
 باز همچون باز شهر سوخته
 خویش را خود غرق طوفان میکنیم
 عیب خود را جمله پنهان میکنیم
 کارها مانند عمیان میکنیم
 در سر هر رشته خسران میکنیم
 در حضور ای پاک سبحان میکنیم
 بی محابا سوش طیران میکنیم
 خون هر بی جرم ارزان میکنیم
 رخ به سوت ای شاه سلطان می کنیم

تا دهی بر ساعد فضل تو جا

جرم ما بخشی بر آری مدعا

ن

این بود ثابت که دنیا هست دون
 بس بدی بنهفته اندر وی بود
 با همه تهدید آن سالار دین
 دون تقاضا کردیم از دون همتی
 هم ریا کردیم هم خوردیم ربا
 وای ای صد وای بر احوال ما
 احسن الدنیأ والدین گر چه هست
 من ز دونیم دارم اندر وی رکون
 رمز آن گفته نبی الامیون
 پیش دونی ما همیباشیم زبون
 همت دون میرود با سوی دون
 حشر ما از قبر خواهد شد جنون
 از حماقت میکنیم با دون سکون
 لو جمع هست کار شخص ذو فنون

مار گیرند خلق اما کو فسون؟
 بند دام اوست رأس الخاطئون
 تا برأس خطیه خود سازیم نگون
 بین که آنجا حال تو چونست و چون
 با عذاب دردناک گون گون
 ایخدا گردید فکرم واژگون
 چونکه خوانم والذین یکنزون
 میبرد ای قادر بی چند و چون
 تا که گشتم از شمار مجرمون
 دل شده یکسر میان سینه خون
 تا که او آید ازین ورطه بیرون

دست در دنیا زدن دست است به مار
 رأس خطیه خطبه آوا آمده است
 این خلاف شیوة نقلست و عقل
 تا کجا تا نار سوزان در جحیم
 می بسوزد نار و دود آن جلود
 گنج من رنج دراز آمد برم
 واژگون تر می شود هر لحظه من
 یوم یحیی و علیهایم ز جا
 شوم کردم شوم کاری من بخود
 زان عذاب سخت و زان رنج دراز
 بهر این بدبخت ممکن نیست نیست

جز ازینکه فضل تو یاور شود

یا محمد شافع محشر شود

و

سر شکست این سرو افتادم به رو
 شد سفیدم مو و قدم شد دو تو
 این نفیسه وقت یکسر در غلو
 سر به سر گشتیم کجرو یا عتو
 در معاصی بغی و عدوان و جفو

نم ز چشم رفت وز جسمم نمو
 بوم آمد باز بگرفت جای زاغ
 ایدریغا رفت اندر کام نفس
 ما نماندیم یکقدم در عدل و داد
 دست و پا تا داشتیم برداشتیم

نه به نیکان یکدمک همدم شدیم
 نه ز سلم آگاه اندر راه حق
 در مفساد عمر را بردیم به سر
 نه ز امر آگاه و نه از نهی حق
 ز امر یزدان ما نکردیم چیزی فهم
 نیست حرمت فرق را پیدا زحل
 هم شراب خام را دانیم حلال
 مسرفیم در خورد و نوش و جمله کار
 با چنین اسراف و این تبذیر خود
 امر حق را او فگندیم از نظر
 باز گشتی ما نکردیم از گنه
 جز ز تو به این جراحت ها همه
 احوالنه راست را دیدیم کج
 چاره را بستیم با افعال زشت
 از کجا جوئیم ما راه نجات
 با کدام اقوال و افعال حسن
 پر ضلالت پر خجالت پر قدر

نه دمی رفتیم در راه نیکو
 نه شدیم یکدم بمردم صلح جو
 خود سرانه هر طرف کردیم رو
 با خلائق جمله کجرو تند خو
 جز ازین جمله که فرموده کلوا
 هر چه شد موجود ریزیم در گلو
 حيله اش آنست که امر است و اشربوا
 کار کی بندیم نهی لا تسرفوا
 با شیاطین ساختیم خود را اخو
 زین مواخات که داریم با عدو
 بازگشت این جرم با ما روبرو
 کی پذیرد التیام و یا رفو
 بی خبر گفتم یک را هست دو
 زین جهالت ها به رخ از چار سو
 چونکه آمد وقت بگذشتن ز جو
 ما به سویت ایخدا سازیم رو
 بسته شد ما را زبان از گفتگو

پاک کن از مرحمت اقدار ما

در پذیر از ما همه اعذار ما

عمر در این عمر خود کردم تباه
 در جنایت نامه ام کردم سیاه
 یک نفس صادق نرفتم من به راه
 خویش را با دست افگندم به چاه
 نوع نوع و گون گون دارم گناه
 پشت بشکستم ازین بار گناه
 نه که بودم خویش را از نکر ناه
 هر کجا بنهم قدم ناید گیاه
 بهر سجده نه به شام و چاشتگاه
 نه فقیری را طعامی در پگاه
 نه سلامی بر برادرها به راه
 با نیاز و اشک و توبه عجز و آه
 تا کنم با جرم خود باری نگاه
 هم ز کبرم کج نمودم گه کلاه
 ترک طاعت را گمان کردم رفاه
 تا که گنجی من به کف آرم ز شاه
 خود به خود کردم بسی من اشتباه
 نه که بگرفتم ازین پند انتباه
 یا که خاطی خاسر و لاعب و لاه

عمر سر یردم به کسب مال و جاه
 در جوانی بوده ام من جان و جاف
 از غرور شهوت و شیطان و نفس
 در خیال شان و شوکت ایدریغ
 پا زدم تا زنده بودم من به فسق
 بار بر خود کردم این ادبار را
 پایم اندر عرف هم گامی نرفت
 در زمین از شومی کاندر من است
 رو به مسجد نه به صبح آورده ام
 نه غریبی را به شب یک لقمه
 نه کلامی دلپذیری با کسی
 نه قیامی در دل شبهای تار
 نه شدم من ملتفت در جمله عمر
 نه که نخوت کردم از بینی بدر
 گه ز فرط جهل و غفلت کاهلی
 گه ز کنج عافیت آنسو شدم
 گه گرفتم من ره عدوان و ظلم
 بیخبر از خویش وز اجرام خویش
 گر چه بودم باغی و طاغی مدام

یا مرائی یا مفاخر یا حسود یا که با حقد و تمرد کینه خواه
هر چه بودم یا که هستم من کنون آدمم نادم ز جمله رو سیاه
با تمام معصیت وین زلتم رخ بدربار تو کردم یا اله
تا که جرم ما مزی بخشی به من
هم به روی مصطفی بخشی به من

ی

گاه خواندم قصه کاوس و کی
گاه به دست خویش از نادانی ام
گاه گرفتم از سر شرمم خمار
گاه به تابستان ز قلبم تاب شد
گاه هراسان در خراسان کهن
یعنی آن طاقی و جامی میر حسین
گاه به یاد مولوی آن بحر عشق
گاه ز نام و ننگ ننگ آمد مرا
گاه به ایس از لیس من باز آدمم
گاه مرا این قصه بخشد غصه یی
گاه چو قیس از این قیاس سست خود
گاه بگرد جاه و منصب گشته ام
گاه ضلالت کرده ام من گاه غی
خود نمودم خنگ ران خویش پی
چونکه پیش آمد مرا سودای می
گاه به کنجی در خزیدم فصل دی
رو نمودم سوی مردان هری
خاصه آن انصاری فرخنده پی
رو به روم آورده ام از شهر ری
چونکه آمد در میانه نام وی
گاه به فکر لیس و ایسم لیس شی
وادی مقصود خواهد گشت طی
رو سپردم بهر لیلی سوی حی
از بغاوت گاه گرفتم راه غی

گه فزونی خواستم از جاهلی
از حرام و غضب و غارت مال فی
گام شد گم هم خدایا کام من
آنچه خوردم میکنم آنجمله قی
سوی تو باز آدمم ای بی نیاز
با درون خالی ام مانند نی
میکنم من سر نوای حاجتم
چونکه هستی مستمع با جمله شی

هست حاجت عفو غفران با عدیم

از طفیل احمد آن در یتیم

«پایان مناجات عدیم»

سید عبدالخالق آثم

حافظ کلام الله سید عبدالخالق آثم مشهور به صاحبی فرزند مولینا سید محمد عیسی (۱۲۲۸ - ۱۲۹۱ هـ. ق) متولد قریه سین آنه ولسوالی تیوره غور و متوفی در سرخ سرای ولسوالی پسابند مرشد کامل طریقه عالیہ نقشبندیہ مرجع اهل تصوف و عرفان و صاحب آثار فراوان در نظم و نثر که سبک شعر ایشان به مولینا صاحب رومی شباهت دارد. اینک دو قطعه مناجات منظوم ایشان.

از منظومه دُرالمنظوم (تفسیر منظوم جزء ۱ - ۲ قرآن مجید)

بود از حد کیف و مثل بیرون	الهی ذات پاک تست بیچون
ندارد عقل ما بر ذات تو ره	ز درک عقل شد ذات منزّه
ز خود مرآت بر انوار سرمد	الهی کرده ای نور محمد
بر آن آئینه مرآت سبحان	الهی هر چه گفته آن سفیهان
بر آن مرآت عکسش را فزودی	الهی چونکه رحمان و ودودی
به حاجت روی خود سوی سما کرد	به دل یا رب حبیب تو دعا کرد
به باطن نور بر وی جلوه دادی	به ظاهر کعبه با او قبله دادی
به سوی قبله کن روی دل ما	الهی با حبیب تو به هر جا
برین قبله نهان جان و دل ماست	همان قبله که خود سنگ گل ماست
به قرب این قبله را از نور کردی	الهی کعبه از ما دور کردی
همین روی دل ما را مگردان	الهی تا ابد انوار سبحان
تمامی کور گردیده ز انوار	الهی مردمان خوب هشیار
نهادی عقل ایشان بر سر ما	الهی رحمتت بگزیده ما را
برون کن از دل ما هر شک و ریپ	خداوندا ز رحمت های لاریپ
به هر سو روی ها را افکنده	الهی چون توئی پیدا کننده
نما روی دلم را سوی دیدار	الهی کن مرا از جمع شطار
به فضل خود مرا از سابقان کن	الهی عشق بر جانم عیان کن
به نور خود دلم را شمع گردان	الهی خاطرم را جمع گردان
به جانم قبله اش دیدار گردان	الهی پر دلم ز انوار گردان

الهی چون شوم در قبر ملحدود در آنجا مونس کن نور مشهود
 الهی اندران صحرای محشر بکن حشرم به اصحاب پیمبر
 الهی کن به من اتمام نعمت مرا داخل نما در شهر جنت
 الهی نعمت دیدار خواهم
 جوار احمد مختار خواهم

از مثنوی عشق نامه

از رحمت خویش یا الهی اکنون تو بده مرا پناهی
 جز رحمت تو پناه دیگر بر من به کجا شود میسر
 از غفلت و جهل یا الهی رفتم همه عمر در مناهی
 در آخر عمر نیست مهلت بیدار شوم ز خواب غفلت
 اکنون که حزین و شرمسارم کو عمر که من تدارک آرم
 مقدار گنه کنم عبادت شایسته شوم به فضل رحمت
 با من که به توشه همین راه نبود به جزاز ندامت و آه
 با موی سفید و رنگ زردم با اشک دو چشم و آه سردم
 بخشای کریم کردگارم از فضل، گناه نا شمارم
 چون کوه گناه پیچ در پیچ در قلزم رحمت بود هیچ
 کردم به امید رحمت عام من روز به عمر در گنه شام
 عمرم شده صرف این امیدم بخشا گنهم به مو سفیدم

ای جمع برادران از دین

گوئید همه تمام آمین

صوفی عشق‌ری (اشق‌ری)

مرحوم صوفی غلام نبی عشق‌ری که صورت درست آن (اشق‌ری) می باشد فرزند شیرمحمد معروف به (داده شیر) در سال ۱۲۷۱ هـ. ش در کابل بدنیا آمد.

آن عابد بی خانقاه در سال ۱۲۹۳ اولین شعرش را با تخلص اشق‌ری میسراید و هفتاد سال تمام شعر میگوید که بیشتر اشعارش جنبه تصوفی و اجتماعی دارد. صوفی اشق‌ری به تاریخ ۹ سرطان ۱۳۵۸ در کابل فوت نموده در مزار شهدای صالحین به خاک سپرده شده است.

مناجات های از صوفی غلام نبی اشقری

یا وهاب یا وهاب

من فقیر بینوایم یا وهاب یا وهاب
 مهربانی کن برایم یا وهاب یا وهاب
 گوشه تنهایی دارم خود بخود حرف و سخن
 بی رفیق و آشنایم یا وهاب یا وهاب
 من ندانم گر کسی پرسد ز من اصل و نسب
 نیست معلوم از کجایم یا وهاب یا وهاب
 زشت و زیبای جهان از حرف و صوتم بد برد
 بی اثر باشد صدایم یا وهاب یا وهاب
 با زیانکاری دچارم لیک باشم لا غرض
 نشکند خسته به پایم یا وهاب یا وهاب
 با کدورت های عصیان تار گردیدیم بکن
 همچو آئینه صفایم یا وهاب یا وهاب
 تلخی جان کندم آسان کنی از لطف خویش
 مرگ باشد در قضایم یا وهاب یا وهاب
 خاطر ازین سبب جمع است در دنیا و دین
 باشد احمد پیشوایم یا وهاب یا وهاب
 شاد ازان گشتم که می آمد ازو بوی ریا

سوخت دیشب بوریایم یا وهاب یا وهاب
من گرانبار گناهم چنگ گردیدم ببخش
خاطر دست دعایم یا وهاب یا وهاب
باز می خواهم بیابم آنچه از من گم شده
تو نشان ده از برایم یا وهاب یا وهاب
تو نگهدار جهانی و نگهداری کنی
از قبیل نا روایم یا وهاب یا وهاب
قاضی الحاجات میباشی روا کن حاجتم
بی ندا و بیصدایم یا وهاب یا وهاب
درد من را چاره از دار الشفای خویش کن
من مریض بیدوایم یا وهاب یا وهاب
قدر توفیق هر شب و هر روز عبادت میکنم
عابد بی خاتقاهم یا وهاب یا وهاب
از سخن بر روی عالم روشن اندازی کنم
من نگویم بی ضیایم یا وهاب یا وهاب
بیر گردیدم هوس های جوانی در سر است
با دو دست پر حنایم یا وهاب یا وهاب
در قطار و در شمار کیست حشر و نشر من
من نه شاه و نه گدایم یا وهاب یا وهاب
سالها تکماریم را پرده داری کرده ای
فتنه ها در زیر پایم یا وهاب یا وهاب

کو زبان و قلب پاکی تا ترا یاد آورم
 چیست این حمد و ثنائیم یا وهاب یا وهاب
 گریه کرده اشقری میگفت با خود چیستم
 نی بد و نی پارسایم یا وهاب یا وهاب

مناجاتی دیگر از اشقری

ای خدا

از کرم یا رب به ما هر لحظه یاری میکنی
 از عنایت عیب ما را پرده داری میکنی
 انتظام روی عالم را تیاری میکنی
 کشت و کار بندگان را آبیاری میکنی
 رویه و اسلوب خوبی با قراری میکنی

ای خداوندا توئی خلاق جمله عالمین
 هیچکس بر ما نباشد از جناب تو قرین
 کرده ای بر پا ز قدرت آسمان ها و زمین
 بر توانایی ذات پاک تو داریم یقین

خام نبود کارهایت پخته کاری میکنی

خالق عالم توئی ای پادشاه انس و جان
رزق و روزی میرسانی با بد و نیک جهان
بر همه احسان نمائی بسکه هستی مهربان
میرسد جود و عطایت دمدم با بندگان

بر زمین و آسمان پروردگاری میکنی

یاد بنده میدهی یادت که صاحب دل شود
هم یقین ناقصان بر هستیت کامل شود
کردی ظاهر صنعتت تا منکران قایل شود
بلکه کشت و کار عالم صاحب حاصل شود

از بن هر قاده سنگی آب جاری میکنی

ای خدا قربان الطاف نمایانت شوم
من غلام آشنای آشنایانت شوم
من فدای خوان نعمت های الوانت شوم

صدقه این شیوه های جود و احسانت شوم

هر خزان گردیده ای را نو بهاری میکنی

هر کسی افتاده باشد دستگیر او توئی

با خبر از حال و احوال ضمیر او توئی

دیده ام هر جا فقیری را امیر او توئی

در جهان هر جا مریدی هست پیر او توئی

همره هر بینوا امداد و یاری میکنی

جمله مخلوقات عالم از تو میخواهد مدد

دمدم امداد و احسانت به ایشان میرسد

کم نگویم بلکه بیرون از حساب و از عدد

رهبری ها داری بر گمگشتگان نابلد

قاضی الحاجاتی و حاجت بر آری میکنی

دیده و دانسته یا رب ما خیانت می کنیم
نی عبادت نی ریاضت نی اطاعت می کنیم
نزد هموعان خود، شأن خلافت می کنیم
با وجود این تبهکاری شکایت می کنیم

تو ز روی جود و احسان هر چه داری می کنی

لا مکان هستی خدایا از علایق طاهری
واصل حبل الورییدی چون به قدرت ماهری
وارسی در شش جهت چون ناظری و حاضری
از شفقت با تمام خلق عالم ناظری

خوب میدانم به هر کس همدیاری میکنی

ای خدا قربان بید و سرو شمشادت شوم
خاک راه بلبلان مست فریادت شوم
صدقه این صنعت آباد پریزادت شوم
من فدای اینقدر انواع ایجادت شوم

باغبان کن فکانی باغداری میکنی

بیستون استاده کردی آسمان خویش را
کرده ای آباد بر ما این جهان خویش را
پروری از لطف و احسان بندگان خویش را
از کرم غم خوار گردی عاجزان خویش را

خود طبیب شان شوی بیمار داری میکنی

ایخدایا عشقری ممنون احسانت بود
گر چه قاصر هر نفس از امر و فرمانت بود
رگ رگ جانش نمک پرورده خوانت بود
شاکر الطاف و احسان نمایانت بود

سالها شد عیب او را پرده داری می کنی

مخمس بر غزل جامی از اشقری

توئی یا رب پناه بی پناهان به ره می آوری گم کرده راهان
 سر افگندست پیشت کج کلاهان بدرگاهت دمی در صبحگاهان

خوش آن جانی که باشد عذر خواهان

به آب رحمتی جان را بشوئید خدا را از سر اخلاص جوئید
 بریزید اشک و مطلب را بپوئید بمالید روی بر خاک و بگوئید

که ای بخشنده جمله گناهان

خدایا بحر لطفت بیکران است عطایت دایما بر مجرمان است
 سراسر کرده های ما زیان است ترا رحمت برای عامیان است

منم سر دفتر نامه سیاهان

جوانی در هوس ها تیر کردم سر پل منزل و تعمیر کردم
 به غفلت، موی همچون شیر کردم اگر در بندگی تقصیر کردم

تو خود دانی چه حاجت با گواهان

مکن محتاج آن و این ز لطفت نگردم خوار در بالین ز لطفت
 بکن خوشنود این مسکین ز لطفت ببخشا بر من غمگین ز لطفت

که هستی پادشاه پادشاهان

دو چشمم روز و شب از غم پر آبت دلم از غصه چون ماهی کباب است
 به محشر اشقری یک یک حساب است بدرد معصیت جامی خراب است

ازان لِرزان بود در صبحگاهان

مناجاتی دیگر از اشقری

یا الهی

یا الهی عیب من از خلق پنهان کرده ای
در جهان با قیمت و قدرم نمایان کرده ای
سالها شد نوش و نعمت میخورم از خان تو
بر من نالایق بسیار احسان کرده ای
در حقیقت خود سلیمانی درین کون و مکان
زشت و زیبا را به یک قشخانه مهمان کرده ای
جلوه گر باشی به پیش چشم رندان هر نفس
زاهدان را انتظار حور و غلمان کرده ای
داده ای بر دشمنان خود هزاران عز و ناز
دوستان خویش را یارب پریشان کرده ای
می نمائی جان من کار دو عالم را تمام
گر دمی سر را فرو سوی گریبان کرده ای
درد اگر بر مستمندان جهان خود میدهی
باز از دارالشفای خویش درمان کرده ای
باخبر باش اشقری تا صد قیامت نگذری
همره یاری که بستی عهد و قرآن کرده ای

الحاج استاد عبدالاحد ساغری

الحاج استاد پوهنمل عبدالاحد ساغری ولد غلام رسول متولد سال ۱۳۲۲ هـ . ش در قریة ده قاضی ولسوالی ساغر ولایت غور از حمل ۱۳۵۱ تا اکنون به صفت استاد در دارالمعلمین عالی هرات اجرای وظیفه میکنند.

استاد آثار و مقالات علمی، ادبی و تحقیقی فراوان دارند که از یکصد عنوان فراتر میرود که بیشتر در زمینه جغرافیه میباشد.

استاد ساغری در شعر خیلی متواضع و فروتن است و اشعار خود را منتشر نکرده و بنده این مناجات را با الحاح و التماس فراوان از ایشان گرفتم که اینک می آورم.

مناجاتی از استاد ساغری

صبحگاهی در روان من خزید
جمع کردم فکر نا موزون خود
لیک در این ذوق خوب و دلکشم
سخت در ظلمت سرای فکر خویش
بعد چندی سر بر آوردم باز
کای خدای ذوالجلال لا یزال
دست و پای فکر من لنگ است لنگ
بسط ذوقی بر من مسکین بده
ناگهان در کوره راه فکر من
رو به درگاهش نمودم کای خدا
مشکل دیگر مرا این است این
رگ رگم را اشتیاقی ده که تا
تن فروهشستن ز حکم کردگار
لیک شیطان رجیم و نفسِ شوم
یا الهی رحم کن بر من نگر
شرح صدی بر من بیچاره دار
کن نصیم شام وصل و صبح نور
قلب من را نور ایمان بین بخش
تا که اندر راه تو مستانه وار

سوژه این چند بیت کم خرید
تا به هم گرد آورم مضمون خود
لنگ گردید این سمند سرکشم
گیر ماندم بینوا زار و پریش
چاره خواستم از کریم چاره ساز
من مدد خواهم ز تو در این مقال
عرصه و جولانگهش تنگ است تنگ
قدرت تشعیر با تمکین بده
در خزید این چند بیت بکر من
ای خدا ای قادر مشکل گشا
هست شیطان لعین اندر کمین
ره بیویم در رضایت ای خدا
عار میدانم برایم عار عار
هر دو بر من چیره اند در شام شوم
هر دو را تو خوار دار و در بدر
هم ز شرش نفس و شیطان دور دار
دور دار از شر شیطان دور دور
صدر من را سورة یاسین بخش
ره نوردد تند و تیز و بی قرار

صبحگاهان چون سمنند در کوی تو
 در مسیر عشق باشد رام رام
 چونکه قلب است لیک مردم دار نیست
 رهرو این ره خدا بین میشود
 در ره خود جذب و شور و کشش
 گر به راه حق نشورد فی المثل
 قطع میباید شود اندر تبر
 دست ناپاکیست که در مردار رفت
 میروم تا بر شمارم نقش پا
 خوب، اَلَّا دندة یک جو لُق است
 خوب اَلَّا امر فرمایش که بس
 در طریق خود توان بسیار بخش
 که به راه حق بود لنگ و گران
 ورنه میخ آهنین بروی بکوب
 خوب باشد ورنه باشم من اصم
 من کیم؟ جز بنده امیدوار
 در زبانم نه که خیر اکثر است
 صبحگاهان ذکر مردان خداست
 توبه ایست مقبول درگاه اله
 آن زبان دایم به خیر است در دهان
 گر نگویم ذکر تو روزانه چند

شامگاهان پر گشاید سوی تو
 غمزه نیکو کند آهو خرام
 بی چنین قلبی مرا در کار نیست
 مردم قلب است که ره بین میشود
 دست من را قدرتی ده در دهش
 دست من بریده به همچون دغل
 دست پر هنگامه یر شور و شر
 دست اگر با دست رشوت خوار رفت
 میرهانم فکر خود از دست ها
 پا اگر رهپوی میدان حق است
 گر به راه مردمی رفت پای کس
 پای من را طاقت رفتار بخش
 قطع باشد پای من بهتر ازان
 گوش من گر حرف حق بشنود خوب
 گر شنیدم حرف مولای امم
 تو زبانم را به ذکر خویش دار
 ذکر نغز خود که الله اکبر است
 یاد پاک تو که سبحان الله است
 ذکر استغفار در هر شامگاه
 حمد پاکش گر بود ورد زبان
 یا الهی تو زبانم را ببند

یا الهی عاجزم و دردمند ناتوانم، بینوایم، مستمند
 تو توانی ده که در کردار خویش راه تو پویم در رفتار خویش
 گر چه کارم در میان مردم است لیک راه مردمی از من گم است
 راه من بنما که مردم دار شم در درون جمع چون پرکار، شم
 همره جمع در مسیر راه حق سعی بنمایم که تا گیرم سبق
 جمع چون دریای مردم در خروش جمله با هم در تلاش جنب و جوش
 سوی حق طی مسافت ها کنم نفس و شیطان لعین رسوا کنم
 راه اگر راهست همین راه است و بس ورنه شیطان در کمینگاه است و بس
 راه یزدان راه مردان خداست رهروانش شادکام و با صفاست
 راه نبود جز همین راه دگر ور بود پایان پذیرد در سقر
 «ساغری» بس کن تو حرف خویشرا بشنو آخر پند نیک اندیش را

باز گرد از راه شیطان باز گرد

فرصت است اکنون به حق دمساز گرد

ساغری - هرات

۱۳۷۹/۵/۴

الحاج استاد محمد سعید مشعل غوری

مرحوم الحاج استاد محمد سعید مشعل (غوری) هروی فرزند حاجی محمود خان غوری است که در سال ۱۲۹۵ هـ. ش در قریه نیلی ولسوالی تیوره ولایت غور متولد و بدامان پدر فاضل و هنر پرورش تربیت یافته علوم متداوله را نزد پدر، عمو و اساتید محل فرا گرفته است چون پدر استاد حاجی محمود خان و عموی ایشان با هنر و ادب سر و کار داشتند و خانه ایشان مهد فضل و هنر و ادب بود مشعل از آوان طفولیت به شعر و هنر و ادب علاقه خاص گرفت. استاد در سنه ۱۳۲۰ هـ. ش عازم هرات گردیده و بعداً درین شهر باستان مقیم شدند و از همان آوان نخست به حیث معاون صنایع ملی که ریاست افتخاری آنرا جناب عبدالله خان ملکیار بعهده داشت مشغول خدمت گردیدند و بعداً مراتب را بسرعت پیموده بمقامات عالی و منیع دولتی اجتماعی و معارج بلند و رفیع علمی، هنری و فرهنگی دست یافتند اما به هیچوجه مسند تدریس و آموزش را ترک ندادند.

بالآخره استاد در ۱۳۷۶/۱۱/۹ داعی اجل را لبیک گفته در جوار آرامگاه ملکوتی

امام فخرالدین رازی دفن شدند.

مناجات به درگاه قاضی الحاجات

از تو و یک امر کن دبدبه از ما سوا
 نیست ترا ابتدا نیست ترا انتها
 تابش مهر و مهت زینت ارض و سما
 سیح لله گوی هرچه و در هر کجا
 عقل کجا و کجا خلقت ارض و سما
 صدق و یقین کار دل ذکر زبان رینا
 عاشق دیدار تو یافته در دل ترا
 کیست که گوید برو گر تو بگوئی بیا
 وانکه بود بر درت خاک درش توتیا
 ای به همه ماسوا مالک و حاجت روا
 داد تو امر اله جود تو جود خدا
 آنچه مرا در دل است عشق تو و مصطفی
 چشم دلم سوی تست عفو توام التجاء
 وی که کنی پشه را صف شکن اشقیا
 هدیه تو بر ذبیح لایق حمد و ثنا
 وزکف موسی عصا سربکشد ازدها
 کرده به راه جهاد یکسره جانرا فدا
 تاکه ز لطف تو یافت تیر اجابت دعا
 شد به جهان منتشر نام بدش هر کجا

ای ازلی الصّفات ای ابدی البقا
 ذات تو فوق ازل در تو فزاید ابد
 چرخ برقص آمده مست و چراغان تو
 غرق تجلی بود انفس و آفاق تو
 خلقت یک برگ گل عقل جهان مات او
 دیده بینا بود محو تماشای صبح
 چشم اگرکور نیست صانع ما دور نیست
 کیست که گوید بیا گر تو بگوئی برو
 رانده درگاه تو درخور لعنت شده
 من چیم وکیستم خواهش من مثل من
 مالک عالم تویی هرچه که خواهی دهی
 آنچه مرا مطلبست نعمت دیدار تست
 تاکه درین عالم از تو هدایت طلب
 ای که دهی ذره را قدرت کوه افگنی
 نار تو چون نارون سایه دهد بر خلیل
 باد تو عاد افگن است آب تو فرعون خوار
 ملت ما سالها غرقه به خون بوده است
 صحنه ما مرگبار گشته روان سیل خون
 روسیه رو سیاه جانب مسکو گریخت

قابطه شرق و غرب گفته به ما مرحبا
 لوحه سرمشق شد نام سرفراز ما
 ملت اسلامیان بود اگر هر کجا
 ملت ما سرفراز شد به جهان ایخدا
 حال بتوفیق شکر لطف دگر کن بما
 هم تو اجابت کنی از کرم ای پادشاه
 ریشه آنرا بر آر تا که نماند به جا
 هرچه منافق که هست محو کن و ده جزا
 ورد زبان نام تو در همه صبح و مسا

کشور افغان ستان در همه جا شد مثل
 فتح و ظفریافتیم تا به همه شرق و غرب
 تا که برافراشتیم بیرق اسلام را
 غیرت آزادگی جمله زما یافتند
 این همه لطف تو بود وین همه انعام تو
 تابه توگوئیم ما هر مژه شکر و سپاس
 رشته تبعیض هاست دشمن هر اجتماع
 نام نفاق و شقاق از بر ما دور دار
 تا که براحت کنند اهل وطن شکر تو

آرزوی مشعل است عفو هدایت نجات

نیست دگر حاجتی از تو به غیر از رضاء

مناجاتی از مشعل

پادشاه حقیقی

پادشاهی به تو زبید نه به شاه دگری
 که رسیدن به تو سهل است ز راه دگری
 کافرند آنکه بخواهند گواه دگری
 که چرا نیست مرا روی سیاه دگری
 که مرا غیر گنه نیست گناه دگری

ای الهی که ترا نیست اله دگری
 به طواف حرمت نیک به خود فهمیدم
 خود گواهی که دگر نیست خدای جز تو
 کعبه را بود جمالی که مرا بود هوس
 خجلم از کرم و عفو مقصر جویت

به پناه توام ای خالق بیچون که مرا در دو عالم نبود جز تو پناه دگری
سگ درب حرم کعبه گرم بشماری می نخواهم به جهان عزت و جاه دگری

مشعل از بهر قبول در دلدار بیا

شمع سان اشک دگر ناله و آه دگری

مرحوم سید عبدالعلی شاه کبرزانی

مرحوم الحاج سید عبدالعلی شاه قتالی کبرزانی فرزند مرحوم میر شمس الدین قتالی ۱۳۱۲ - ۱۳۷۴ هـ. ش از اولاد حضرت ابراهیم قتالی اند که تعلیمات ابتدائی را نزد والد ماجد خویش فرا گرفت و مدتی نزد عالم بزرگ ابو نصر برنابادی مصروف تحصیل شد و در طریقت سرحلقه صوفیان و ذاکران طریقه قادری بودند. مهاجرت خود را در دوره جهاد به شهر تربت جام ایران به سر برده و متحمل زحمات زیادی گردیده ارشاد و رهبری خلق الله را بدوش داشتند. این مناجات از ایشان است.

مناجاتی از سید عبدالعلی شاه کبرزانی

اول توئی آخر توئی فریاد رس یا رب مرا
 باطن توئی ظاهر توئی فریاد رس یارب مرا
 دانا توئی بینا توئی هم مالک دلها توئی
 از مور لنگ آگاه توئی فریاد رس یارب مرا
 با تو چه گویم این و آن دانی تو پنهان و عیان
 ای عالم سرّ و نهان فریاد رس یارب مرا
 از خود چو هستم نا امید از خوف میلرزم چو بید
 از فضل تو دارم امید فریاد رس یارب مرا
 پژمرده ام همچون گیاه نیکی ندارم جز گناه
 از دل نکردم آه و آه فریاد رس یارب مرا
 فضل و کرم کن یاکریم ای رحمتت بحر عمیم
 با اسم اعظم یا عظیم فریاد رس یارب مرا
 هستم پریشان یا احد دارم گناه بی عدد
 در قبض روح و در لحد فریاد رس یارب مرا
 ای وای بر عادات من کو توبه و طاعات من
 ای قاضی الحاجات من فریاد رس یارب مرا
 ای کردگار بی نیاز ای واقف دانای راز
 کردم عبث عمر دراز فریاد رس یارب مرا
 پروردگارا هر نفس فضل تو میخوام و بس

جز تو ندارم هیچکس فریاد رس یارب مرا
 یارب به ختم المرسلین بر اهل بیت طیبین
 بر آل و اصحاب اجمعین فریاد رس یارب مرا
 با درد و سوز اهل دین با اولیاء و متقین
 با صدق اصحاب یقین فریاد رس یارب مرا
 در روز عدل و رستخیز بر ما کرم کن یا عزیز
 هم آبروی ما مریز فریاد رس یارب مرا
 در بحر غم گشتم غریق رفتم بدریای عمیق
 یا صاحب بیت العتیق فریاد رس یارب مرا
 از بسکه آمد کینه ها آبی ندارد دیده ها
 سوزی ندارد سینه ها فریاد رس یارب مرا
 مانند در بند هوس مانند مرغی در قفس
 کو یک تن عیسی نفس فریاد رس یارب مرا
 مردان روشندل برفت انوار ازین محفل برفت
 نیکان صاحبدل برفت فریاد رس یارب مرا
 از جاهلان و ابلهان از مکر و فن گمراهان
 از فتنه آخر زمان فریاد رس یارب مرا
 با جد و جهد عالمان در راه دین دعوتگران
 داری تو رحمت بیکران فریاد رس یارب مرا
 عمرم برفت در قیل و قال حاصل نشدما را وصال
 یا ذوالمنن یا ذوالجلال فریاد رس یارب مرا

عبدالعلی بینوا باشد بدرگاہت گدا
گوید بہ عجز و التجا فریاد رس یارب مرا

مولوی محمد صدیق حبیبی

محترم آخند زاده الحاج مولوی محمد صدیق حبیبی فرزند مرحوم آخند صاحب ملا حبیب الله به سال ۱۳۱۸ هـ . ش در قریه یخن علیای ولسوالی تیوره غور متولد شده علوم متداوله دینی را در مدارس مختلف فرا گرفته اند و در سال ۱۳۴۳ هـ . ش به صفت معلم استخدام شده اند که فعلاً به صفت مدرس در مدرسه عالی غیاثیه هرات سمت تدریس را دارند.

محترم حاجی مولوی صاحب طبع شعر داشته دو مجموعه یکی شامل اشعار دوره جهاد و مقاومت و دیگری شامل اشعار عرفانی و اجتماعی آماده چاپ دارند. این مناجات از ایشان است.

مناجاتی از حبیبی

خداوندا به حق حرمت خویش
 به عمری که زیادت شد ز چهل سال
 همه این عمر ضایع شد به پستی
 هر آنچه نفس من کرده تقاضا
 دو دست در سینه ام خدمت گذارت
 شد از من نفس و شیطان خرم و شاد
 به تو دایم هر آن عهدی که بستم
 به تو گفتم که من هستم پشیمان
 من هر چه خواسته ام دادی مرادم
 اگر ذلت دهی گردم چو موئی
 به خرسندی رضایم با قضایت
 سگی ام لیک سر در آستانت
 که این کلب درت از در نرانی
 نه بسپاریش به نفس او که او را
 بیندازد به وادی هلاکت
 به هر راه گر روم بر سوی خود آر
 بده توفیق خودت در استقامت
 به شرع و دین خود پایبندی ام ده
 وجودم را همه بر سوی خود خوان
 نگهداری مرا در عصمت خویش
 که من هستم مکلف تا به این حال
 به شهوت رانی و شهوت پرستی
 به وفق آرزو گفتم: بفرما
 چو خر ایستاده ام در زیر بارت
 غم دین را نخوردم آه و فریاد
 به فردایش همان پیمان شکستم
 به فردایش شکستم عهد و پیمان
 تو هر چه گفته بودی ترک دادم
 وگر بخشی به فضل آبرویی
 به هر احوال جان من فدایت
 شفیع من روان دوستانت
 وگر لایق نیم در پاسبانی
 برد از ره سوی بیراه او را
 پناه میخواهد او از ذات پاکت
 ز شرّ نفس و شیطانم نگهدار
 مرا برهان ازین بار ملامت
 به یاد خویشتن خرسندی ام ده
 دل من را ز غیر خود بگردان

که باشد با ادب اخلاق و گفتار
 ز هر دیدار ناجایز نگهدار
 به قانون ادب کن پای بستم
 که مستغرق شدم از پای تا فرق
 به احوالم که باشد عیب بر عیب
 بیوشیدی هر آن عیبی که دارم
 به این دنیا و هم فردای محشر
 که لطف تست با این خاکساری
 به اوصاف قدیم بی مثال
 به آن مهمان سرای قاب قوسین
 که در قرب تو هستند گاه و بیگاه
 لباس بندگی کن در بر من
 به گمراهی من رسوا دویدم
 تو ام دادی به فضلت نان و آبی
 بیخشا بر من از فضل و کمال
 مرا یاد تو باشد راه و رفتار
 بری اندر سرای جاودانی
 که گردم خاک و خاکستر پاشم
 به لطف خویشتن ای قادر پاک
 بود وصلت مرا نور علی نور
 ولی با رحمت تو بسته ام دل

زبانم را ز لا یعنی نگهدار
 دو چشمم را همیشه سوی خود دار
 کن از هر ناسزا کوتاه دستم
 به بحر نعمت خود کردی ام غرق
 کریم من که تو آگاهی از غیب
 ز ستاری خود پروردگارم
 بیوش عیب من گمراه و مضطر
 شده پیدا به من امیدواری
 خداوندا به ذات ذوالجلالت
 به روی حضرت سردار کونین
 به روی بندگان خاص درگاه
 نظر بنما به حال ابتر من
 چو سگ در عمر خود هر جا دویدم
 نمودم هر طرف سعی و شتابی
 ازان دارم خجالت بر خجالت
 که تا باشم به حبّ تو گرفتار
 به یاد خود ازین دنیای فانی
 به زیر خاک چون افتاده باشم
 در آن ظلمت سرای خاک بر خاک
 به حالم رحم کن وز خود مکن دور
 ندارم از عمل یکذره حاصل

کزین دنیا من مغبون نادم به عقبایم بری با قلب سالم
حبیبی را که هست از جرم دلریش
کنی ملحق به نیکان در خویش

خائف

مرحوم حاجی مولوی محمد غوث برزری متخلص به خائف متولد و متوفی به سال ۱۳۳۳ هـ. ق در ولسوالی پرچمن که علاوه بر دسترسی کامل به علوم متداول، طریقت را نزد شیخ محمد ابراهیم مسکونه دامان سرهند که از سلسله خلفای عثمانیه حضرت حاجی صاحب دوست محمد جان بوده کسب کرده اند. این مناجات از دیوان ایشان انتخاب شده است.

مناجاتی از خائف

یا رب تو پادشاهی بر بیکسان پناهی
درمان دردهایی فریاد رس الهی
ما زار و ناتوانیم از پا فتادگانیم
نام ترا بخوانیم فریاد رس الهی
از ماست جرم و عصیان از تست لطف و احسان
از حرمت عزیزان فریاد رس الهی
تو شاه و ما گدائیم محتاج و بینوائیم
هر لحظه در دعائیم فریاد رس الهی
از شاه نقشبندان از آه مستمندان
از سوز دردمندان فریاد رس الهی
از صدق صادقان با عشق عاشقان
از ذوق واصلان فریاد رس الهی
از سعی حاجیان شبگیر غازیان
از اجر صوفیان فریاد رس الهی
خواهیم از تو غفران از بهر اهل ایمان
از روی اهل عرفان فریاد رس الهی
ای خالق نکوکار از حال ما خبردار
دانای جمله اسرار فریاد رس الهی
با ذوق شب نشینان بنگر تو بر کمینان

هستیم زار و حیران فریاد رس الهی
 خائف که بیقرار است با جرم بیشمار است
 محزون و غمگسار است فریاد رس الهی

مناجاتی دیگر از خائف

الله الله

ز صدق دل بخوان الله الله	چو بلبل هر زمان الله الله
بود خواننده ذکر نهانی	عزیز دو جهان الله الله
به معراج حقایق پاگذاری	اگر گوئی نهان الله الله
بزن صیقل به فانوس چراغت	غبار از دل فشان الله الله
شود از ذوق و شوق ذکر پیدا	به دل آه و فغان الله الله
به آخر میرسد در گوش باطن	ز مغز استخوان الله الله
تو صاحب‌دل شوی دانی که گوید	زمین و آسمان الله الله
چرا غافل شدی بیگانه ماندی	ز یاد مهربان الله الله

بخوان خائف به شیرینی و نرمی

به یاد دوستان الله الله

سرحدی

مرحوم مولانا عبیدالله سرحدی ولد شهنواز بن آقا شیرخان بن دلاور خان شاعر
نیمه اول قرن دوازدهم هجری که در عهد حکومت تیمورشاه درانی میزیست در قریه
غوک مربوط ولسوالی شهرک غور متولد شده و مزارش در جوار مرقد سلطان صاحب
چشت شریف است. این مناجات از دیوان شعر وی انتخاب شده است.

مناجاتی از سرحدی

کن دوی دردم از لطف عمیم	پادشاهها عاجزم زار و سقیم
من ندارم طاقت نار جحیم	مذنبم دارم گناهان عظیم
بر امید آن لب پر خنده ام	آیه لا تقنطوا را خوانده ام
زنده دار از ذکر خود تا زنده ام	شکر لله کز شمار بنده ام
در ازل فی الجملة تقدیر تو بود	نیک و بد هر چیز کامد در وجود
در گذر از کرده من یا ودود	عمر ضایع شد نکردم هیچ سود
خود گواهی بر گواه من مبین	رحمت خود بین گناه من مبین
زانکه نام تست رحمان و رحیم	از عنایت های الطاف قدیم
رحم کن تا وارهم از خوف و بیم	غافر الذنبی و ستار العلیم
چاره ای از گور تنگ کننده نیست	این جهان با هیچ کس پاینده نیست

عاصی نبود که او شرمنده نیست

سرحدی بینواهم زنده نیست

ملا عبدالهادی ساهی

مرحوم ملا عبدالهادی ساهی مشهور به مفتی صاحب فرزند ملا الف (۱۲۵۷) -
۱۳۴۷ هـ. ش) در ولسوالی تیوره غور پدر مرحوم استاد محمد رسول فگار است طبع
موزون داشته رساله به نام منظومه ساهی دارند.

این مناجات از ایشان در رساله گلزار سادات آمده اینجا نقل شد:

مناجاتی از ملا عبدالهادی ساهی

خط عفو کش بر سیئات من	خدایا مبین بر خطیئات من
تو عاجز نوازی و رب الودود	که زار و ضعیفم به اصل وجود
به لطف و کرم های خود مینگر	تو منما به کردار هایم نظر
تو حاجت روای به حاجات من	توئی عالم این مرادات من
به اعزاز احمد تو حاجات من	سراسر بر آور مرادات من
اگر شاد گردیم ما مشت غم	به دادن نگردد ز ملک تو کم
نگردد به ملک تو چیزی زیاد	عذابم نمائی تو رب العباد
زیاده و نقصت ندارد گهی	امیدست ببخشی و عفوم کنی
به افعال نا لایق من مبین	به روی همان سیدالمرسلین
امیدم ببخشایی یوم یضر	به کردارهایم خدایا مقر
شود طفل یکروزه از هول پیر	دران وادی محشر دار و گیر
پشیمان شوند از گناهان امم	الهی به یوم نزول القدم
ازان برزخ قبرها نعتتاً	به فرموده نخرج تارتاً
تنی خسته و با گنه زیر بار	بخیزیم سرگشته و خوار و زار
ز جوع و عطش گشته دلها کباب	لب تشنه و مستمند و خراب
ره رفتن و زیستن هست بند	به قرب الرؤس آفتاب گزند
یکی جنت خلد و دیگر جحیم	دو راه پیش داریم آن روز بیم
ولی در حسابات خود مانده ایم	ندانیم ما خوانده یا رانده ایم؟
به ما یاری ام را بدان هر کدام	خدایا دران ورطه های قیام

ز خویش و همه اقربا مانده ایم نظر را به لطف تو افکنده ایم
 شفیعم به درگاه تو سرور است که از جمله سروران بهتر است
 ز دوزخ رهان و به جنت در آر
 همین ساهی اک را به هر چار یار

مناجاتی از ملا عبدالهادی ساهی

خدایا به اعزاز بیت العتیق به اعزاز سعّات فج العمیق
 منی بنده پر گناه ضعیف به عصیان ز سر تا به پایم غریق
 دران محشر عرصه گیر و دار عذابش تو گفتی عذاب الحریق
 به ما بندگان ای خداوند ما در آن روز جز تو نباشد شفیع
 جهودان و مشرک بود ساکنش مکن همشینم به آن دو فریق

به فردا به این ساهی اک نیست غم
 بر آن باشدش گر محمد رفیق

مستورۃ غوری

مرحومه حورالنساء مشهور به مستورۃ غوری و معروف به سفید پوش (۱۳۱۰) -
۱۳۴۵ هـ . ش دختر میر سید اعظم از سادات پرچمن است. او تا آخر عمر (۳۵
سالگی) ازدواج نکرد.

دیوان شعر او به نام تحفه العاشقین دارای ۳۵۰۰ بیت است. این مناجات را از
رسالة گلزار سادات ثبت کردم:

مناجاتی از مستوره غوری

مرا جز درگهت نبود دگر جای پناه یارب
منی گم گشته ره را از کرم آور به راه یارب
شکر خوابم نهادند نام من را همسران من
بده بیداری من را ز خواب صبحگاه یارب
ز فعل خود چو یادآرم به خود لرزان شوم چون بید
برآرم از دل پر درد خود صد آه آه یارب
من بد را تمام خلق عالم نیک میگویند
چه باشد راست گردانی گواهی گواه یارب
به محشر نامه اعمال خود هر یک برون آرند
ندانم چون کنم آخر منی نامه سیاه یارب
درآنجائی که کس، کسرا نمیدانده حالت چیست
به جز لطف تو مرا کیست آنجا عذر خواه یارب
گناهم از شماره گر چه بیرون است ای الله
به حق سید ابرار کن عفو گناه یارب
آیا «مستوره» میدانی حصار تست پناه حق
مرا جز درگهت نبود دگر جای پناه یارب

میر سید علی شاه غریب

مرحوم میر سید علی شاه غریب فرزند میر سید عبدالعظیم و نواسه صاحبی صاحب است. ایشان در سال (۱۳۰۸ هـ . ش) به شهادت رسیده در قریه سرخ الوان مربوط ولسوالی پسابند ولایت غور مدفون اند.

گویند: سعد الدین خان نایب الحکومة وقت هرات به دعای آن بزرگوار از تکلیف مریضی که داشت معالجه گشت بنأ مرید و معتقد ایشان شد و اولاده او هنوز هم به فرزندان آقا صاحب غریب مرید و معتقد اند.

این مناجات ایشان را مرحوم استاد محمد رسول فگار در کتاب گلزار سادات نقل

کرده است:

مناجات

سَرگرم نما مرا به طاعت	یارب به طفیل آن جماعت
با خود نبرم حساب فاسد	تا وارهم از حسود و حاسد
این شعبده باز خانه ویران	این بیکس مبتلای حیران
این کور فتاده رو سیاهی	جز توبه که آورد پناهی؟
یارب نه به گوش آشنائی است	یارب نه به چشم روشنائی است
بنمای به لطف خود عنایت	با این کر و کور بی بضاعت
چون نیست به کس نجات بهبود	جز لطف تو ای کریم معبود
گردان به من این مراد آسان	یارب به دعای صیح خیزان
توفیق هدایت و عبادت	بخشای تو لطف بی نهایت
بیننده توئی بین کجایم	بخشنده توئی و من گدایم

سائل صفت این گدای بیبک

امید نموده زان در پاک

استاد محمد رسول «فگار»

مرحوم استاد محمد رسول «فگار» مشهور به سر معلم فرزند مرحوم ملا عبدالهادی «ساهی» است که مشهور به مفتی می باشد.

مرحوم فگار به (۱۲۹۷ هـ . ش) در قریه یخن علیای ولسوالی تیوره ولایت غور متولد و در سال ۱۳۷۴ هـ . ش رحلت کرده است.

مجموعه رسالات و اشعار محمد رسول فگار به همت فرزند برومند شان محترم استاد غلام علی «فگار زاده» اخیراً در کابل چاپ شده است.

این چند قطعه مناجات از مجموعه مطبوع مرحوم فگار انتخاب شد:

مناجاتی از فگار

الهی نیست غیر از تو پناهم
 ترحم کن ز رحمت دست من گیر
 قبول عاطفت کن این دعایم
 ازان جامی که دادی عارفانرا
 مرا عمری به عصیان رفته صد حیف
 دل زارم به طوفان حوادث
 ز شر نفس شیطان ده امانم
 وجود ناتوانم از محبت
 ز رفتار خلاف شرع انور
 به ظلمات جرایم شرمسارم
 عطا کن دیده گریان ز عشقت
 به فردا بخش جمله مؤمنین را
 به جمع مسلمین آنجا مراهم
 به جز از حُبّ تو چیزی نخواهم
 که بس عاجز غمین خاک راهم
 ز شر حاسدان میده پناهم
 بنوشان جرعة بر من اللهم
 به زیر بار عصیان روسیاهم
 شده پامال یارب عذر خواهم
 ز جمله ماسوا داری نگاهم
 بسوزان یا اله چون برگ کاهم
 خلاصی بخش و می آور به راهم
 ببخشا از کرم جرم و گناهم
 ز راه معرفت ده عز و جاهم
 به جمع مسلمین آنجا مراهم

«فگاری» را به روز حشر بخشا

به روی مصطفی ای پادشاهم

مناجات دیگر فگار

الهی ساز توفیقت رفیقم
 به اعزاز شه کونین یارب
 طریق معرفت بنما رفیقم
 ز جمله ماسوا گردان عتیقم

دران صحرای محشر روز فردا
 محمد را نما یار شفیع
 به زیر بار عصیان پشت دوتا
 غریق بحر عصیانم غریقم
 طریق اهل سنت پیشه ام کن
 خلاصی بخش از باقی طریقم
 وجود ناتوانم از محبت
 بسوزان یا الهی کن حریقم

فکاری را بس است در هر دو عالم

شود آل محمد گر رفیقم

مناجات دیگر فگار

من به درگاه تو ای شاه آمدم
 هم ز عصیان پشت دوتا آمدم
 نامه خود را تباه کردم تباه
 روی خود را هم سیاه کردم سیاه
 ز اول تکلیف تا دوران حال
 یک نفس نیکی نکردم ذوالجلال
 نامه ام گشته ز دست من سیاه
 رنگ خود را زرد کردم همچو گاه
 در پی نفس هوا رفتم بسی
 درجه خذلان بنماندم ناکسی
 گر شمارم جرم های خویش را
 نیست پایان رحم کن دلریش را
 از کرم بخشا مرا ای دادگر
 با دعای صبح خیزان سحر
 عفو کن جرم و گناهم ای کریم
 با طفیل شافع آن روز بیم
 هم به روی چهار یار مصطفی
 عفو کن یا رب گناهان مرا
 کم نگردد بحر لطف نیست کم
 گر ببخشایی گناهم از کرم
 نا امیدی نیست در دربار تو
 زانکه هم ستار و هم غفار تو

ای خداوندا به روی مصطفی
 شاه او ادنی حبیب دو سرا
 هم به روی جملگی اصحاب او
 نیز با انصار و با احباب او
 بر طفیل آل پاک آن حبیب
 یا قدیر و یا کریم و یا مجیب
 هم به روی انبیاء و اولیاء
 بر طفیل قدسیان بارگاه
 عفو فرما سر به سر جرم «فگار»
 بر ره حق دار یارب استوار

گر چه لایق نیستم بس عاجزم
 از کرم عاجز نوازی قادرم

مناجات دیگر فگار

یارب ز کرم بگیر دستم
 عمریست به لهو رفته هستم
 جز نامه تباهی هیچ کاری
 صادر نشده گهی ز شستم
 در اول عمر گفته بودم
 که عاجز و زار و طفل پستم
 در موسم عشرت جوانی
 در عیش غرور شد ز دستم
 جز بار گناه ندارمش هیچ
 این پشت دو تای خود شکستم
 آخر که برفت عمر یکسر
 با حسرت و آه و ناله هستم
 در هر طرفی که رو نهادم
 جز درگه تو کجاست رستم
 با وعده رحمت تو یارب
 با عجز و نیاز آمدستم
 منگر تو ز لطف بر گناهم
 با روی سیاه و کار پستم
 با رحمت بیکران خود بین
 هر چند که خراب و زار هستم

از بحر کرم به کام تلخم	یک جرعه بریز و ساز مستم
مستانه صفت ز حال در حال	بنمای رها ز فکر پستم
در جاده فکر و ذکر خود کن	این جمله حواس های سستم
در راه هدای انورم آر	از راه خطا بدار دستم
با حبّ نبی و آل احمد	محکم بنما الهی دستم

هی هی که مرا «فگار» خواند
گوید که غلام چاکرستم

مناجات دیگر فگار

ره حق با منی افگار بنمای	ز خواب غفلتم بیدار بنمای
برفتم در پی عصیان همیشه	به راه راست ای ستار بنمای
سیه رویم تبه کارم منی زار	سفیدی بخش عفو کار بنمای
گرفتارم بدست نفس و شیطان	رهایم زین دو، ای غفار بنمای
ز بخل و کبر و عجب و کینه یکسر	نجاتم از همه یکبار بنمای
ز مستی و ارهان در نیستی ام آر	به کهف لطف از اغیار بنمای
زبانی ده که گفتار تو گوید	دل و فکرم بدان گفتار بنمای
تن و جان و دل و هوشم الهی	به نور معرفت دیدار بنمای
نخواهم ملک و تاج خسروانه	به تاج فقر آن دستار بنمای

نه مقصودم بسی فضل و کمال است

به طوق بندگی ام آر بنمای

مناجات دیگر فگار

منی گم کرده راه را از کرم راه هُدی بنمای
 به شرع احمد مرسل مرا یا ربّنا بنمای
 برفتم در پی نفس و هوا شد مدت عمری
 ز کید نفس شیطانی من بد را رها بنمای
 ز الطاف و کرم یارب مرا توفیق بخشائی
 دل و فکر و خیالم را ز غیر خود رها بنمای
 ز عصیان نامه اعمال خود کردم سیاه یا رب
 شفیعم روز رستاخیز محمد مصطفی بنمای
 به وقت نزع روح و گور تنگ پرسش منکر
 ترحم کن ز رحمت هم علاج کارها بنمای
 ز نور معرفت پوشان کفن اندر برم آنجا
 نوید مزده غفران به من در تنگنا بنمای
 ز حد جرم و گناه این فگاری گرچه بیرون است
 سپردم خویش را با تو به هر نحوی رضا بنمای

مناجات دیگر فگار

رحیما رحم کن بسیار بنمای	بیخشا از کرم جرم و گناهام
مذاقم شهد از اذکار بنمای	به وقت نزع، روح من خدایا
به گور تنگ از انوار بنمای	کفن یک حُلَّة میبوش از نور
الهی مونس و غمخوار بنمای	انیس و مونس قرآن نمائی
چه گر خاکم ازان اسرار بنمای	به گور تنگ تا فردای محشر
ز فضل خویش زان گلزار بنمای	دری کن از سوی جنت گشاده
ز لطف خود به من اظهار بنمای	جواب آن نکیر و منکرم را
ندارم هیچکس غمخوار بنمای	در آن برزخ به غیر از تو خدایا
بسوی خود ره رفتار بنمای	چو نفخ صور گردد زنده گردم
نوید عفو یا غفار بنمای	سر از جرم و خجالت پیش دارم
به دست راست آن اقرار بنمای	چو آید نامه اعمالم آندم
مرا زانجمله هم بشمار بنمای	چو اذن آید شفاعت با محمد
چو برقم ره سوی گلزار بنمای	از آن نار جحیم و راه بد یک
به جمع مؤمنین دیدار بنمای	چو آید وعده دیدار یارب

به فردای قیامت با «فگاری»

شفیعیش احمد مختار بنمای

خواجه بهاری «رح»

اسم محض ایشان معلوم نیست. مقبره به همین نام در قریه بهاری علیا که در ۱۵ کیلومتری جنوب غربی شهر چغچران مرکز ولایت غور موقعیت دارد زیارتگاه عموم است. نظر به گفته ثقات، در حدود دوصد سال پیش ازین در همان قریه درویشی شوریده حال که خالی از مقامات معنوی نبوده زندگی میکرده از این مرد فقیر اثر منظومی باقی مانده است اما با جدوجهدی که کردم بدست من نرسید ترجیح بندی از او بر سرزبانهاست که اینک می آورم:

همی گوید بهاری چغچرانی	به توفیق خداوند جهانی
به نظم آرم تمام اولیا را	شفیع آرم روان انبیا را
خداوندا گناه من ثقیل است	صواب من قلیل اندر قلیل است
اگر جرمم بود برگ درختان	ببخشائی به ارواح بزرگان
خداوندا گناهم بی حساب است	اگر لطف تو باشد کی عذابست؟
گناه من چو کوه های عظیم است	همیدانم که لطف تو عمیم است
به حق آدم و شیث پیمیر	به حق نوح و ابراهیم آذر
به ابراهیم شد آتش گلستان	به امرش اسماعیل را کرده قربان

به حق آن مشقتهای جرجیس	به حق آنکه فرمان برد ادیس
که گردید در درون حوت محبوس	به حق رنج و زحمت های یونس
به آب دیده یعقوب معیوب	به حق جمله زحمت های ایوب
ببخشائی به ارواح بزرگان	اگر جرم بود برگ درختان
به حق اشموعیل و ابن داوود	به حق ذکریا و حضرت لوط
به حق حضرت اسحق و یحیی	به حق حضرت موسی و عیسی
ببخشائی به ارواح بزرگان	اگر جرم بود برگ درختان
به امرش انس و جن بودند و دیوان	به حق حضرت مهتر سلیمان
محمد آن رسول هاشمی را	بیان سازم صفات آن نبی را
رسول هاشمی نامش محمد	که جود و فضل واکرامش محمد
به حق نام زیبای محمد	به حق قدو بالای محمد
به حق لیل معراج محمد	به حق نامه و تاج محمد
زبان چون شکر بار محمد	به حق چارتن یار محمد
به حق جمله القاب محمد	به مسجد و به محراب محمد
به حق جمله گی یار محمد	به حق لطف و اقرار محمد

ببخشائی به ارواح بزرگان	اگر جرم بود برگ درختان
به حق ژنده ژیل آن احمد جام	به حق حضرت سلطان بسطام
امام مذهب و هم ملت ماست	امام اعظم امام مذهب ماست
بگو خواجه بهاء الدین تو از دل	به هر جا کارتو گردد چو مشکل
بهاء الدین و رانام و نشان است	به حق آنکه راس خواجهگان است
ببخشائی به ارواح بزرگان	اگر جرم بود برگ درختان
خداوندت دهد راهی برایت	که تا آن مشکلات آسان نماید
به حق خواجه نصرالدین یوسف	به حق خواجه رکن الدین معروف
نگهداری ز فعل دیو پرمکر	به حق خواجه زین الدین بویکر
بحق حضرت سلطان قتال	به حق خواجه بو احمد ابدال
مکانش در نیشاپور معلاست	به حق آنکه نامش فضل اعلاست
به حق خواجه دشت یلانی	به حق خواجه گنج جهانی
به حق فخر رازی پرزاتوار	به حق خواجه عبدالله انصار
ببخشائی به ارواح بزرگان	اگر جرم بود برگ درختان
برزگان هراتی	به حق خواجه غلتان نباتی

به حق بقعه امام شش نور	به باقی بزرگان نیشاپور
به حق خواجه عبدالله نامش	بود در منزل تولک مقامش
به حق خواجه عبدالله طاقی	موفق پیر دانای عراقی
به حق آن سحر خیزان بستان	به حق جمله پیرهای کهستان
هر آن مومن که این دعا بخواند	زیهر هیچ حاجت در نماند
خداوندا دعای من همین اسست	صواب من قلیل اندر قلیل است
اگر جرمم بود برگ درختان	بیخشائی به ارواح بزرگان

مناجاتی چند از شعرای مختلف

مهربان بندگانی ای خدا بندگان را مهربانی ای خدا
 گر چه خالی نیست از تو یک مکان در حقیقت لا مکانی ای خدا
 روی امید دل عالم به تست ملجا خلق جهانی ای خدا
 کی عیان گویم ترا رازم که خود واقف راز نهانی ای خدا
 غم نه از رزق است قاضی را که تو
 رازق و روزی رسانی ای خدا

عاجز و حیران و زارم ای خدا جز تو امیدی ندارم ای خدا
 از غم جرم کثیر خویشتن اشک خون از دیده بارم ای خدا
 کن عزیزم زانکه اندر نزد خلق احقر و بی اعتبارم ای خدا
 من چه باشم تا بگویم در جهان پیش علمت شرمسارم ای خدا
 از کرم جرمم بیامرز و میرس چون توئی آمرزگارم ای خدا
 این قاضی زیر بار معصیت سر به پیش افکنده دارم ای خدا
 چاره ما کن که ما بیچاره ایم
 چون به مردم چاره سازی ای خدا

نامه دارم سیاه تر از شب تاریک و تار
 طاعتی دارم که سگ دارد از و صد بار عار

در همه عالم ننگجد نامه عصیان من
گر نویسند از گناهانم یکی از صد هزار
روسپاه، نامه سپاه حالم تباه کارم خراب
از گناه خود چه گویم می نیاید در شمار
در بیابان ضلالت روز و شب فریاد و آه
می برندم نفس و شیطان هر زمان بی اعتبار
همچو من یاران کسی دیگر مباد اندر جهان
در خلائق خوار و زار و نزد خالق شرمسار
سوی عصیان چون نظر کردم شدم بس نا امید
تا چه باشد حال من یارب در آن دارالقرار
حیرتی دارم چه سازم یا الهی چون کنم
اندران روزیکه گردد جمله سرها آشکار
آه ازان ساعت که آید سوی هرکس این خطاب
تو کجا بودی، چه کردی و چه آوردی بیار
آنچه میباید نکردم و آنچه میباید نشد
کی توانم آنچه کردم از خجالت آشکار
چون شدم واقف ز حال خویشتن گفتم بخود
سر بزیر افکنده از خجالت به چشم اشکبار
آنچه کاشتم اندرین بستان سرا نامد بکار
تخم دیگر بر کف آور بار دیگر نو بکار
الغرض نومیدی بی ساز با من شد پدید

مضطرب احوال گشتم در کمال اضطراب
 هاتف غییم بدل از لطف خویش این مژده داد
 کفر باشد نا امیدی نزد حق دستی بر آر

الهی جرم من از حد فزونست	ندانم چاره عصیان که چونست
سیاه جرم بر من تاخت یا رب	خرابم کشور دل ساخت یا رب
سیه از ظلمت جرم است رویم	سفیدی سر زده اکنون ز مویم
ز عصیان سر بسر کارم تباه شد	دلیم از ظلمت عصیان سیاه شد
خراب از سیل عصیان خانمانم	شرار جرم زد آتش بجانم
بود رنگم چو کاه از غم پریده	بزیر کوه عصیان قد خمیده
ز بی فرمانی بسیار بسیار	ندانم چون شود انجام این کار
غرض بگذشت از حد کار عصیان	هوا و نفس بر من کرد طغیان
نمیدانم چه باشد چاره کار	که شد از دست کار من به یکبار
ز عصیان رفته است از بسکه دردم	شبی درد دل یکی اندیشه کردم
که با این جرم و عصیان چون شود کار	بفردای جزا نزد جهاندار
بروز حشر در صحرای محشر	چه خواهم گفت نزد حی داور
چسان بینم بسوی سید پاک	محمد کد خدای ملک لولاک
ازین تر دامنی خود ز عصیان	چگویم با نبی پاک دامان
سیه رویم چسان بینم برویش	ز خجالت چون گشایم چشم سویش
ازین جرم و ازین عصیان بیحد	چگویم نزد یاران محمد

به اصحاب کرامش چون بینم که باشد داغ خجالت بر جبینم
چو خواهم کرد عذر جرم بسیار به نزد حضرت قیوم جبار
اگر پرسد ز عصیان من چگویم کنون رفتست از رو آبرویم
چسان بینم بسوی اهل محشر چه خواهم گفت در نزد پیامبر

به امید چه سازم دیده بالا

به سوی حضرت بیچون یکتا

مناجات آخرین

سر دفتر و نامه ها از نخست
 به فرجام کنم نیز یاد خدا
 ترا خوانم ای پاک یزدان من
 نه تنها تتم آفریدی و جان
 هزاران هزار دیگر هم چنین
 امیدم همین است پروردگار
 که هر کس بمیرد بیاد خدا
 همیخواهم این را ز یزدان پاک
 همی بنگرم چون به برنامه ام
 تبه گشت دردا زمان دراز
 هم سر بسر روزگارم خراب
 گذشت زمان را همی بر سرم
 رود تیز و من مانده در خواب خوش
 خداوندگارا بیخشاشا مرا
 خدا ای خدا بر گناهم مگیر
 گناهم بزرگست اما ز تو
 بشوئی گناهم که بیچاره ام
 تو دانی خدایا خداوند ما
 به جز زشت کرداری و بد دلی
 به جز نام ایزد نیاید درست
 که از رنج و تشویش گرم رها
 فدایت شود پیکر و جان من
 خرد دادی ام هم سواد و بیان
 به من داده تو ره داد و دین
 که با یادت آخر کنم روزگار
 ز بخشش و فضلش نماند جدا
 که با نور ایمان روم سوی خاک
 سیه بینم و بد بسی نامه ام
 همه زندگی با نشیب و فراز
 وجودم ز دست گنه شد کباب
 دریغ آیدم چونکه می بنگرم
 نه کردار نیک و نه بر مرگ هش
 در بخشش خود تو بگشا مرا
 برفتم ز دست دست من را بگیر
 امیدم بود بخشش و شستشو
 توئی دستگیر و توئی چاره ام
 به زندان دنیا چه آید زما
 بدی و بد اندیشی و تنبلی

ستم کرده ایم بر تن و جان خود
 چه شبها و روزها که از دست رفت
 امیدم ز تو بخشش است ای خدا
 چو یاد آورم روز داد و شمار
 ندارم امید دیگر جز به تو
 ببخشای بر من که بر کرده ام
 اگر من بدم خود تو بخشنده ای
 ببخشا تو ای پاک یزدان من
 شب تار دنیا و شور و نوا
 همی ترسم از روز آخر خدا
 خدایا ببخشا گناهان من
 «موحد» ترا هست یک تن رهی

بسوختم بخواری همه خان خود
 چو یاد آورم دل بخواهد که گفت
 تن و جان من باد بر تو فدا
 شوم آب از شرم ای کردگار
 خدایا ببخشا مریز آب رو
 نکرده به من دیو، خود کرده ام
 پیوشی گنه را که پوشنده ای
 ز بد دور گردان دل و جان من
 کجا پای بگذارد این بینوا
 مرا دستگیر ای مهین رهنما
 ز راحت مگردان دل و جان من
 کند آرزو بخشش و فرهی

توانش دهی در ره دین و داد

ببخشی گناهان و سازیش شاد



چون از کلمة مبارکة (الله) «ا، ل، ل، ل، ا، ه» به حساب ابجد عدد ۶۶ به دست می آید و میرزا عبدالقادر بیدل (رح) درین مورد چنین رباعی یی سروده اند:

هر چیز که خواهی عددش گیر دوبار یک بر سر آن بنه سه چندش بشمار
تقسیم به شش کن هر آنچه باقی ماند در بیست و دو ضرب کن الله بر آر
و من این مناجات ۶۶ بیتی ام را حسن ختام قرار می دهم.

خداوندا توئی حسی توانا	بدون شبهه بینایی و دانا
توئی رب سمیع با اراده	کلامت بر حق است ای حقتعالی
تو دانی بندگان بس ضعیفم	بحال ما خدایا رحم فرما
مدد کن دست ما درماندگان گیر	اسیر دیو نفسیم کردگارا
چه نفسی آتشین دم همچو اژدر	شرر بارد به جان و پیکر ما
ز شرش سخت اندر پیچ و تاییم	به غیر حضرت تو نیست ملجا
اگر چه شرع انور رهنمون است	طریق حق چو خورشید است پیدا
درین ره نور قرآن ره نماید	اگر توفیق بخشائی تو ما را
نمایان است جهان در پرتو آن	ازو روشن ثری هست تا ثریا
ز قرآن هست معلوم راه و بیراه	پدیدار است نهان و پست و بالا
مگر نفس شیریر ماست مانع	که نورش راه یابد سوی دلها
خداوندا به حق ذات پاکت	رها بخشا ز شرّ نفس و دنیا
اگر فضلت دمی با ما نباشد	همی افتیم به چاه شر و اغوا
تو خود دانی که عاجز بندگانیم	گنه کار و خطا کاریم، ربّا

صداقت همچو سیمرخ است و عنقا
 اگر چه هست هر جا آشکارا
 دل مردم بسان سنگ صمّا
 نداریم بینشی آه و دریغا
 دمی که دم برآید وای دردا
 همی پوسد به تربت جمله اجزا
 نه سر ماند، نه انیاب و ثنایا
 نه جاه و مال و زر نه نطق شیوا
 نصیب مار و مور میگردد اعضا
 بیخشائی که بد کردیم حقّا
 مکن شرمندة دنیا و عقبی
 به حق اهل عرفان و توّلّا
 که ما را دار در راهت شکبیا
 بیخشا صدق و هم اخلاق زیبا
 که سازد موم، سنگ سخت خارا
 بدار از غیر خود ما را میرّا
 نداریم طاقت تشویر فردا
 درو هست اخطبوط ها دیو آسا
 سراب دردناک و محنت افزا
 نه طیاریم و نه هم کوه پیما
 نه ما را تاب در گرما و سرما

درین دم خیمه برچیدست انصاف
 درین دنیا مکافات عملکرد
 ولیکن دیده بیناست کمتر
 گناه خود نمی بینیم افسوس
 نفس تا هست اسیر دیو نفسیم
 ز بعد مرگ، عظام و چربی و گوشت
 نه گردن ماند و پهلوی نه ساعد
 نمی آید به کار این زور و بازو
 بدن می پروریم اما در آخر
 خداوندا به ذات ذوالجلالت
 خداوندا به قرآن مجیدت
 به حق انبیاء و اولیایت
 به حق زاهدان و قانتانت
 به حق صائمان و قائمانت
 به حق نعمة الله اکبر
 به حق شهسواران مجاهد
 خدایا رحم کن درماندگانیم
 بود دنیا به مثل اقیانوس
 و یا چون دشت بی آبیست سوزان
 نه ایم غواص و نه صحرا نوردیم
 نداریم طاقت عسرت و عشرت

نه ما را قدرت سختی کشیدن
 نه ما را پای صبر و استقامت
 به دام اخطبوط و مار و تمساح
 یقین که غیر توفیق خداوند
 ز لطف غیرت و همت عطا کن
 به حق تایبان و رهروانت
 مدد کن کز ره تو رو نتاییم
 هلاک خواهشات نفس گشتیم
 اگر باران الطافت نباشد
 به حق عابدان خود برون کن
 به حق نیک و صادق بندگانت
 چو حالا بگذرد فردا بیاید
 به حق صالحان خود که بفرست
 بسوزان دیو نفس دون ما را
 به فریادی که از سوز دل آید
 ز رحمت بر گنهکاران نظر کن
 ز بند نفس اماره نجاتی
 ز حب نفس ما را ساز بیزار
 به نزد بندگان خود الهی
 ببخشا بحر الطافت عمیم است
 درین دارم کجا باشد میسر
 نه صیادیم و نه هم مار افسا
 نه ما را راه حل هر معما
 اسیریم مرد و زن هم پیر و برنا
 رهائی نیست ممکن زین بلایا
 نمانده با عدو جای مدارا
 بر آور غرقه عصیان ز دریا
 که نفس ما بلا را هست شیدا
 اسیر جادوی این دیو رعنا
 بخواهیم سوخت در این شر و هیجا
 ز بیت دل سپاه کین و غوغا
 به راحت آوری الآن و حالا
 ندارد حاصلی آه و دریغا
 به دل ها آتشی از نار سینا
 سحر آور به جای شام یلدا
 به صدق راهب دیر و کلیسا
 ز لطف عرض ما را کن تو اصغا
 ببخشا از کرم بر ما ببخشا
 بده در کهف لطف خویش مأوا
 تو شکل اصلی اش را کن هویدا
 گناه ما ز سهو است یا که عمدا
 که سازم توشه عقبا مهیا

محل لهُو و لعب است دار فانی
 هدایت کن به راه صدق و اخلاص
 اگر چه غرق دریای گناهم
 ز لطف خویش در این دار میدار
 یکایک جمله اجزای وجودم
 کزین ششدر روانم چون برآید
 خدایا کردگار من تو دانی
 خداوندا گذشت عمر عزیزم
 ولیکن ز آیه لا تقنطوا است
 نشاط این جهانی همچو رویا
 به انصاف و وداد و داد تقوی
 ولیکن کشتی ذوالعفو جویا
 به راه مستقیم خویش پویا
 به حمد خود همیشه دار گویا
 ندارم تحفه ای از بهر اهدا
 متاع من همه رفته به یغما
 به نسیان و خطا و خواب و رویا
 یقینم اوثق و امید و ثقا

گناهان «موحد» را بکن عفو

بیخش دیدار و فردوس معلی

مآخذ مجموعه گلستان نیایش

شماره	عنوان	مآخذ
۱	مولانا جلال الدین محمد بلخی	مثنوی معنوی
۲	شیخ فریدالدین عطار نیشابوری	اسرار نامه - منطق الطیر - دیوان عطار
۳	حکیم سنایی غزنوی	دیوان حکیم سنایی
۴	حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی	شاهنامه فردوسی
۵	پیرهرات خواجه عبدالله انصاری	رساله الهی نامه - کنز العارفین - هفت حصار...
۶	حکیم نظامی گنجوی	کلیات خمسه حکیم نظامی
۷	شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی	کلیات سعدی
۸	خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی	شعر العجم شبلی نعمانی
۹	امیرخسرو دهلوی	استاد غلام حیدر کبیری هروی
۱۰	مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی	هفت اورنگ جامی
۱۱	مولانا معین الدین واعظ اسفزاری	معارض النبوه
۱۲	خواججوی کرمانی	مثنوی های گل و نوروز، همای و همایون
۱۳	سردار مهردل مشرقی	شرح بیتین مثنوی
۱۴	میرزا عبدالقادر بیدل	کلیات میرزا عبدالقادر بیدل

میرزا شیراحمد خان افغان	۱۵
معراج محمدی	
علامه اقبال لاهوری	۱۶
کلیات علامه اقبال	
الحاج محمد ابراهیم خلیل	۱۷
کلیات محمد ابراهیم خلیل	
استاد خلیل الله خلیلی	۱۸
به کوشش ق، غوث الدین مستمند	
استاد محمد حسین شهریار	۱۹
دیوان شهریار	
مولانا نورالله صادق	۲۰
تذکره الشعراى غور	
میرزا غلام محی الدین خادم	۲۱
غزلیات خادم	
الحاج قاضی مولوی غوث الدین مستمند	۲۲
از خود شاعر	
مولوی محمد ابراهیم عذیم	۲۳
از خود شاعر	
سید عبدالخالق آثم	۲۴
تذکره الشعراى غور	
صوفی غلام نبی عشقزی	۲۵
مجموعه اشعار عشقزی	
الحاج استاد عبدالاحد ساغری	۲۶
از خود شاعر	
الحاج استاد محمد سعید مشعل	۲۷
از خود شاعر	
مرحوم سید عبدالعلی شاه کبرزانی	۲۸
مزارات هرات بهاء الدین بها تیموری	
الحاج مولوی محمد صدیق حبیبی	۲۹
از خود شاعر	
خائف	۳۰
تذکره شعراى غور	
مولانا عبیدالله سرحدی	۳۱
تذکره شعراى غور	
مولا عبدالهادی ساهی	۳۲
مجموعه اشعار و آثار محمد رسول فگار	
مستوره غوری	۳۳
تذکره شعراى غور	
میر سید علی شاه غریب	۳۴
تذکره شعراى غور	

گلستان نیایش	۲۴۶
استاد محمد رسول فگار	۳۵
مجموعه آثار و اشعار محمد رسول فگار	
خواجه بهاری	۳۶
تذکره شعرای غور	
مناجات های از شعرای مختلف	۳۷
نسخه خطی	